

راه رفتن با رفقا

آرونداتی روی

۲۱ مارس ۲۰۱۰



تهیه شده بوسیله پروژه کاساما kasamaproject.org
ایمیل برای تماس گرفتن kasamasite@yahoo.com
مرجع عکس ها indianvanguard.wordpress.com

انتشار شده به مثابه یک جزوه برای بحث در March 2010



آروندهاتی روی در جنگل حین سفرش که طی آن وی تابوی، یعنی حرام خواندن و شمردن مصاحبه کردن با چریکهای مائوئیست در مناطق آزاده شان را شکست...

ماه قبل بدون اعلام و بی سر و صدا آرونداتی سفری به منطقه ی ممنوعه ی جنگل های داناکارانایا زده و سرای بومیان قبیله ای که بسیاری شان برای حفظ مردم شان از استثمار گران و عاری از حمایت دولت را بر دست گرفته اند نظری افکند. وی جزء به جزء، اولین ملاقات رو در رویش را با چریک های مسلح، رفقا و فامیل های شان را که وی هفته ها به ریسک خودش برای یافتن شان کند و کاو کرده بود ضبط کرده و، گزارش میدهد. این گزارش اول در مجله چشم انداز **Outlook Magazine** ثبت شده بود. عکس های تقدیمی آرونداتی روی در این جزوه ۲۰۰۰ کلمه ای ... ارائه شده. اول در سایت **Dawn.com** بود و **کاساما** از همه خوانندگان خواهش میکند که به آن توجه داشته و [راه رفتن با رفقا را] در سطح بزرگی منتشر سازند. از فارسی زبانان که علاوه بر تکثیر و پخش این مقاله دوست دارند در بهبود جملات بادی و غیره یاری رسانند لطفاً پیشنهادشان را به farsiwalkingwithcomrades@gmail.com بفرستند. با تشکر، مترجم

اثر آروندهاتی روی



زنهای چریک در پشت صحنه جشن بهومکال نظارت میکنند. بهومکال، یک جشن سالانه یعنی زمین لرزه.

یادداشت پی شداخ و برگ شده در یک پاکت سر بسته که از زیر در اطاقم به داخل انداخته بودند قرارم با "خطرناک ترین تهدیدات داخلی هندوستان" را تثبیت کرد. ماه ها منتظرشون بودم.

در یکی از دو روز در تاریخ های ذکر شده یکی از چهار ساعتی که گفته بودن رو بایستی انتخاب میکردم که در *مادانتشواریماندر* در ایالت جهاتیسگاره حضور یافته و با بعضی چیز هایی مثل بدی هوا، پنچری تایر، راه بندی، اعتصاب ترابری و بد اقبال بودن ناشایست دیگر پیش بیان راست و ریست بشن. تو یادداشت اشاره کرده بودن که "نویسنده (یعنی من) بایستی دوربین دستش باشه باتیکا و نارگیل. قرارم؟ کلاه به سرش، یک شماره از نشریه هندی چشم انداز دستش، به علاوه چند تا موز. حرف رمز مون؟ نم شکار گوروجی. حیران بودم که قرار ملاقاتی و خوش آمد گویم منتظره یک مرد هست یا... و اگر هم هست، آیا باید سبیل بزخم رو صورتم یا خیر!

خیلی صحبت ها راج به *دانتته وارا* میشه کرد اما راستش، مملو از خیر و شر هستش. یک شهر مرزی هست اون هم درست در قلب هندوستان! نقطه مرکزی یک جنگه و، خلاصه شهر چپه و پی سر و تهی هست.



جنگاوران ارتش چریک های آزادیخواه مردم نیروهای محکم مبارز مانوئیست هستن

تو شهر دانته نورا پلیس ها لباس مخفی میپوشند و انقلابیون اونفورم. ناظر زندون اسیره تو زندون. زندونی ها هم آزادند (دو سال پیش بود که سیصد تاشون فرار کردن). از یک ور زنها که بهشون تجاوز شده تو زندان هستن و، مجرمین تجاوز گر تو بازار نطق و وعظ میکنند. پلیس ها به آن طرف رود ایندراواتی که تحت تسلط مانوئیست هاست "پاکستان" اسم دادند. روستا های آنجا تهی و خالی ست ولی تو جنگل یه عالم آدم پیدا میشه. کودکانی که بایستی مدرسه برن در جنگل مثل وحشی آزادند. در روستاهای جنگل خوشگل یا بتون ساختمان های مدارس تخریب شده اند و یا داخل شون پر از مأموران پلیس هستن. یعنی خلاصه اش را که بگیریم جنگ مرگباری که تو جنگل ها داره پیش میره هم موجب افتخار دولت هنده و هم موجب شرمساریش.



شبح های سرخ: جشن صد ساله ی قیام مردم بومی آدیواسی هندوستان در باستان؛ مسلسل های استن 9 میلیمتری ساخت انگلستان

این عملیات "شکار سبز" هم از یک سو وجود داره و از سوی دیگه وجود نداره. به ادعای وزیر داخلی کشور، پی. چیدام بارام (و فرمانده عملیاتی جنگ) اصلاً این خبرهای جنگ و کشتار داخلی اختراع تبلیغات رساناهای عمومی ست. اما در عین حال، یک عالم سرمایه و هزاران سربازان دارن آماده میشن. و اگر چه مرکز اجرای تناثر این جنگ تو جنگل های در قلب هندوستان هست اما نتیجه آن خیلی جدی و اساسی، برای همه مون هستش.

اگر بگم اشباح این ماجرا دنبال ارواح افراد یا دم و دستگاهی هستن که به درک واصل شده و موجود نیستند، منتهی روشن این هست که بزرگراه های چهار خطی که قراره طی ساختنش از وسط جنگل عبور کنه رو دیگه نمیشه خواب و رویا و روح و شبح حساب کرد. پس احتمالاً همین بزرگراه پیش درآمد جریاناتی هستش که در راه هستند.

مخالفان سازش ناپذیر که در جنگل هستند از هر لحاظ که بگنید نابرابر و نامتجانس هستند. یک طرف نیروی شبه نظامی عظیم با یک عالم پول، قدرت شلیک، رسانا ها و با گستاخی و غرور یک کشور که در حال ابر قدرت شدن هستش میباشند.

آن طرف قضیه روستاهای معمولی مسلح به اسلحه های سنتی ان که تحت حمایت یک نیروی چریکی مانوئیست قویاً انگیزه دار و دارای سازماندهی شکوهمندی هستند که این نیرو دارای تاریخی فوق العاده و سختی ست. مانوئیست ها و شبه نظامیان یه عمر دشمن همدیگر بوده و خدایان (مثل ویشنو...) جنگ شون رو هر کدوم به دفعات ملاحظه کرده اند: تو دهه پنجاه میلادی در تلنگانا، تو دهه شصت میلادی در ایالات بنگال غربی، بیهار و سریکاکولام در ایالت آندرا پرادش در اواخر اون دهه و دهه هفتاد و، دوباره آندرا پرادش، بیهار و ماهاراشترا از دهه هشتاد میلادی تا ... همین الان.

هم تاکتیک های همدیگر رو میشناسند و هم کتاب راهنمای جنگی همدیگر رو خوب مطالعه کردند. هر دفعه به نظر می آید که نه فقط مانوئیست ها (یا خدایان جنگی قبلی شون) شکست خورده اند، بلکه واقعاً و عملاً نابود شده اند. با این همه هر دفعه ی بعدی دوباره مصمم تر و با نفوذ بیشتر و سازماندهی بهتر یک هو یک جایی سبز شده و به میارزه شون ادامه میدهند. امروزه دوباره طغیان - شورش - فتنه - هرچه که اسمش را بگذرانند را در جنگل های مملو از مواد معدنی ایالات جهاتیسگاره، چهارخند، اوریسا و بنگال غربی که وطن میلیون ها مردمان بومی - قبیله ای هندوستان و، سرزمین مورد نظر دنیای شراکت جهانی ست...



روز بهومکال: با به اصطلاح "بزرگ ترین خطر امنیتی کشور" مواجه هستیم.

برای یک فکر لیبرال تصور این که جنگ در جنگل ها میان دولت هند هستش و مانوئیست ها، که انتخابات را ساختگی خطاب میکنند، پارلمان را آغل خوک ها میخوانند و علنی اعلام کرده اند که میخواهند رژیم هندوستان را واژگون کنند ساده تر است. این حقیقت که مردم هندوستان میانی تاریخ مقاومتی دارند که سده ها قبل از مانو روی میداده رو به راحتی از خاطر میبرند. (این حقیقت جریان هستش. آگه نود، اونها هم دوام نمی آوردند.) هو، اوراون، کولز، سانتال ها، مونداس و گوند ها همه شون چندین بار قیام علیه انگلیس ها، زمین داران و وام دهان پول کردند. شورش ها با خشونت سرکوب شدند، هزاران نفر کشته شدند اما مردم هرگز تسخیر نگشتند. حتی پس از استقلال یافتن هندوستان هم هنوز مردم قبیله ای قلب اولین قیام هایی که نام مانوئیستی به آنها اطلاق میشه، یعنی در روستای ناکسالبری در بنگال غربی بودند - یعنی همان جایی که لغت ناکسلایت که اکثر اوقات به مفهوم مانوئیست استفاده میشه ریشه گرفته. از آنجایی که سیاست های ناکسلایت با قیام های قبایل گره خورده اند همان قدر سخن از قبایل در بر داره که راجع به ناکسلایت ها در بر داره.

این میراث قیام مردم خشمگینی بر جای داره که به وسیله ی دولت هندوستان عمداً منفرد و حاشیه ای نگاه داشته شده اند. قانون اساسی هندوستان، یعنی اساس دموکراسی هند در سال ۱۹۵۰ به دست پارلمان قبول شده. برای قبایل روز فاجعه باری بود. قانون اساسی سیاست استعماری رو تصویب میکرد که دولت متولی ممالک و خانه های مردم قبایل بود. یک شبه جمعیت قبایل در سرزمین خودشون به اشغال گران ملقب گشتند. قانون اساسی حقوق سنتی شان بر تولیدات جنگلی رو ازشون سلب کرده و شیوه ای کامل از زندگی رو جذانی محسوب کرد. یعنی در قبال حق رأی دادن حق زندگی و شان رو ازشون ربود.



مردم روستای کودور علیه ایجاد سد بوده‌گات اعتراض میکنند؛ "این منطقه مال سرمایه داران نیست، باستار مال ماست."

دولت با محروم ساختن اونها و فرو کردن شون در مارپیچ تنگدستی با یک تردستی ظالمانه شروع به استفاده از فقر آنها علیه خودشون نمود. هرازگاهی که لازم بود برای سد ساختن، پروژه های آبیاری و معادن نیاز داشت محل زیستن جمعیت بزرگی را جابجا کند، سخن از "وارد ساختن قبایل به مسیر اصلی" و یا دادن "میوه های پیشرفت نوین" میراندند. از ده ها میلیون مردمانی که جابجا شدند (بیش از سی میلیون شان فقط برای ساختن سد های بزرگ)، اکثریت قریب آوار گان "پیشرفت" هند مردم قبیله ای هستند. هر زمان که دولت شروع به صحبت رفاه قبایل میکند، زمان نگرانی ست.

آخرین اظهار نگرانی از زبان وزیر کشور پی، چیدامبارام بر خیزید که گفته نمیخواهد مردم قبایل در "موزه ی فرهنگ ها" زندگی کنند. زندگی سالم برای مردم قبایل در هیچ مقطعی طی حرفه اش به مثابه وکیل شرکت ها و نماینده ی منافع چندین کمپانی استخراج معادن هرگز برای وی اولویت و اهمیت نداشته. بنابراین شایسته است که در این که چه چیز عامل نگرانی فعلی اش شده کاوش به عمل آید.

طی حدود پنج سال اخیر دولت های جهاتیسگاره، چهارخند، اوریسا و بنگال غربی صدها یادداشت تفهیم با ارزش چند میلیارد دلار که همه شان برای کارخانجات فولاد، آهن، اندرژ، پالایش آلومینیوم، سد ها و معادن بوده اند در خفا با کمپانی ها به امضاء رسانده اند.

بنابراین این جنگ در کار است.

آنگاه که کشوری که خود را دمکراسی می نامد در مرزهای خود جنگ راه می اندازد آن جنگ به نظر چگونه می آید؟ آیا مقاومت شان پایدار خواهد بود؟ مانویست ها چه کسانی هستند؟ آیا یک سری پوچ گرایان خشن هستند که یک ایدئولوژی قدیمی و منسوخ را به مردم غالب کرده و آنها را به سوی قیامی نافرجام سوق می دهند؟ چه درسی از گذشته شان گرفته اند؟ آیا مبارزه ی مسلحانه ذاتاً غیر دمکراتیک است؟ آیا تنوری ساندویچ – حاکی از آن که بومیان قبیله ای در وسط آتیش باری متقابل دولت و مانویست ها گرفتار شده اند – حرف حسابی ست؟ آیا "مانویست ها" و "قبایل" که دو مقوله ی متفاوت هستند که دارند تعریف میشوند؟ آیا منافع مشترکی دارند؟ آیا از هم دیگر هیچ چیزی یاد گرفته اند؟ آیا به جان هم افتاده اند؟



مردم لغت خورده: روستائیان که در مناطقی زندگی میکنند که سدّ بودحقات قرار است ایجاد شود.

روز قبل از سفرم مادرم خواب آلود به من زنگ زده بود و میگفت: "این کشور یک انقلاب لازم دارد." این هم از اون غرایز عجیب مادری ست.

یک مقاله ی اینترنت حاکمی از آن است که موساد اسرائیل مشغول تعلیم ۳۰ افسر سطح بالای پدیس هستش که آدم های اصلی سازمان مائونیست رو بکشند تا "بی کلاه" شود. تو رسانا ها هم سخن از خریداری دستگاه جدیدی از اسرائیل هست: چیزهایی مثل دور یابنده لیزری، دستگاه حرارت تصویری و دستگاه های هواپیماهای هدفگیر بدون آدم که ارتش آمریکا عاشقش هست. سلاح های عالی برای مبارزه علیه فقرا هستند.

سفر از ریپور تا دانته وارا ده ساعتی طول میکشه که مسیرش در مناطقی ست که "تحت چرک مائونیست ها" شناخته شدند. اینها لغات بی معنی نیست. وقتی از چرک و چرک کردن سخن میگن سخن از بیماری و آفت تو کاره. بیماری درمان میخواد. آفت رو بایستی نابود کرد. خلاصه درین لحن پی ضرر و سر و صدا قتل عام وارد زبان مان شده که چرک مائونیست ها رو پاک کنیم.

برای حفظ شاهراه نیروهای امنیتی دو تا خط باریک در جنگل کشیده اند. در حومه ی ریپور یک تخته آگهی گنده تبلیغ بیمارستان سرطان ودانتا رو گذاشته اند (همون کمپانی که وزیر کشورمان زمانی در آن کار میکرد.) در اوريسا، جایی که معدن باکسایت هستش ودانتا هزینه ی دانشگاه رو تأمین میکنه. به این شیوه های آرام و بی ضرر شرکت های معدن به ذهن مون خطور میکنن: این غول هایی که واقعاً با مسئولیت رفتار میکنند. بله، شرکت مسئولیت اجتماعی! خلاصه کمپانی های معدن فرصت پیدا میکنند که مدل هنرپیشه ی بزرگ سابق، نخست وزیر سابق ان، تی، آر که میخواست تمام اشکال موجود در میتولوژی تلگو رو بازی کنه یعنی هم نقش آدمهای خوب و هم نقش آدمهای بد رو تو همون فیلم. این شرکت مسئولیت اجتماعی اقتصادهای بیداد گرانه ی حاکم در معدن کاری هندوستان رو به عهده داره. برای مثال بنا به گزارش اخیر لوکایوکتا از کارناتاكا، برای هر تن سنگ معدن آهن که یک شرکت خصوصی کار میکنه، دولت ۲۷ روپیه حق امتیاز میگیره و شرکت معدنی ۵,۰۰۰ روپیه در میاره. اعداد تو باکسایت و آلومینیوم از اون هم بدتر هستند. ما راجع به

سرقت علنی در روز روشن می‌کنیم که میلیاردها دلار رو می‌زدند. آنقدر می‌زدند که می‌تواند با پوشان انتخابات، دولت‌ها، قاضیان، روزنامه‌ها، کانال‌های تلویزیون، سازمان‌های غیر دولتی و آزانس‌های کمکی رو هم خریداری کنند. حالا این بیمارستان سرطان این وسط چیکار می‌کنه؟



مبارزات مسلحانه: نیروی پایه ای ارتش چریک‌های آزادیخواه مردمی را این جنگ جوان تشکیل می‌دهند.

تو لیست اون یادداشت‌های تفهیم امضاء شده به وسیله دولت چهارتیسگاره یادم نمی‌آید چشمم به اسم ودانتا بخوره. اما آنقدر حالیم هست که اگر یک بیمارستان سرطان تو کار هست بایستی یک کوهستان مملو از باکسایت هم همون دور و ورها باشه.

از کانکر رد می‌شویم. معروفی اینجا به خاطر مدرسه‌ی معروف تعلیمات ضد تروریستی و جنگ جنگلی تحت مدیریت سرتیپ بی، کی، پونوار اون کوتوله‌ی افسانه‌ای (رامپلستیلنسکین) این جنگه که میگن وظیفه افسانه‌ای اون تبدیل حصیرها (یعنی پلیس‌های شلخته) به طلا (یعنی کماندوهای جنگل) هستش. شعار مدرسه‌ی جنگ رو سنگها حک شده که میگن: "با چریک مثل یک چریک بجنگ."



به مردان دویدن، غلتیدن، پریدن به روی یا از روی هلیکوپتر، اسب سواری (به دلایلی خاص)، خوردن مارها و زندگی در جنگل می آموزند. افتخار سرتیپ در این است که به سه سگ های خیابانی یاد دهد که بر علیه "تروریست ها" بجنگند. هر شش هفته هشتصد مرد پلیس از مدرسه ی تعلیمات جنگی فارغ التحصیل میشوند. در سرتاسر هندوستان میخوانند بیست تا مدرسه ی مشابه تأسیس کنند. نیروهای پلیسی دارند به ارتش مبدل میشوند. (در کشمیر قضایا اون طرفی ست. یعنی ارتش دارد به نیروی پف کرده ی اداری پلیس مبدل میگردد.) چه این شکلی باشد و چه آن شکلی، دشمن شان مردم هستند.

دیر وقت است. جاگدالپور در خواب است به استثنای راحول گاندی که مشغول دعوت و جمع آوری مردم برای پیوستن به کنگره ی جوانان است. در ماه های اخیر وی دو بار در باستار بوده اما هیچ حرفی در باب جنگ به زبان نیاورده است. شاید برای سازده ی مردم که قاطی این برنامه ها بشه. حتماً مدیرهای کاریش باید پاشون رو زمین باشه. واقعیت این که سالوا جودوم (شکار تظهير) - این گروه شبه نظامی وحشتناک دولت که برای تجاوز، کشتن، سوزاندن دهات و بیرون کردن صدها هزاران مردمان از خانه هاشون تحت رهبری ماهندرا کارما ست. یک عضو کنگره ام، ال، ای که دستش برای بازی کردن به راهول گاندی که محبوبیت مرتبى داره نمیرسد.



پسر ببین چه لبخندی می زنه! این رفیق کاملاً ی ۱۷ ساله است که تفنگ به دوش میکشه.

من به موقع سر قرار موعود رسیدم، یعنی روز اول و قرار اول. دوربینم دستم بود، به علاوه ی نارگیل و آن تیکای سرخ به پودر آغشته ام، (آن علامت قرمزی که زنان هندی روی پیشانی شان میگذارند) رو پیشانی ام بود. مونده بودم کسی داره من رو تماشا میکنه و میخنده. دقایقی گذشت که پسرکی به من نزدیک شد. یک کلاه سرش بود و یک کوله پشتی مدرسه ای پشتش. رو ناخن هایش لاک سرخ راه، راه بود. نه خبری از مجله ی هندی اوت لوک بود، نه موز داشت. از من پرسید: "تو همان کسی هستی که میخواد بره داخل؟". نمیدونستم چی بهش بگم. یک یادداشت خیس از جیبش در آورد که به هندی روش نوشته بود: "نشریه ی اوت لوک پیدا نکردم).

گفتم پس موز ها چه شدند؟ گفت: خوردمشون. گرسنه بودم. جداً بایستی از خطرهای امنیتی ملت باشه.

کوله پشتی اش نوشته بود چارلی براون، پس نباید آدم کاملاً خرفت و بی کله باشد. گفت اسمش منگتو است. به زودی در یافتم که دانداکارنیا - آن جنگلی که در حال ورود بدان بودم، مملو از مردمی ست که اسم های بسیاری داشته و هویت - نقش های متفاوتی را ایفا میکنند. این ایده برایم مرهم بود. چه جالب است که برای یک مدتی خودت نباشی و نقش کس دیگری را بازی کنی.

به سوی ایستگاه اتوبوس گام نهادیم که فاصله اش چند دقیقه ای بود. شلوغ بود. دوتا مرد سوار موتورسیکلت بودند. صحبتی نشد و تنها نظری افکندند که حاکی از تصدیق بود، یک خورده تنگ تر نشستند و موتور را به حرکت انداختند. هیچ ایده نداشتیم که کجا میرویم. ما از جلوی خانه ی رئیس پلیس - که دفعه ی قبلی که اونجا بودم رد شدیم. اون رئیس پلیس آدمی بود رو راست که میگفت: "ببین خانم، راستش رو بخوای این مشکل به دست پلیس و ارتش حل شدنی نیست. مشکل اینده که مردم این قبایل قابلیت درک حرص و آز رو ندارند. هیچ امیدی واسه ما باقی نیست اگر یاد نگیرند

طمع کار بشوند. به رئیس خودم گفتم این نیرو ها رو خالی کن بجاش تو هر خونه یک تلویزیون بگذار. همه چی اتوماتیک راست و ریست میشه."

خیلی زود از شهرک خارج شدیم. کسی ما رو تعقیب نکرد. راه طولانی بود و ساعت میگفت سه ساعت گذشت. یک دفعه در وسط جایی که هیچ جا میشه نامش رو نهاد در یک راه خالی با داشتن جنگل در دو طرف تموم شد. مانگتو پیاده شد و من هم همینطور. موتورسیکلت ها رو گذاشتن کنار منم کول پشتی ام رو برداشتم و به دنبال خطر میهنی کوچولو به راه افتادم. روز قشنگی بود و کف جنگل فرشی بود از طلا.

پس از مدتی به گزاره ی شنی رودخانه ای صاف رسیدیم. حتماً از مونسون - اون بارندگی های موسمی منشاء داشته. واسه همین در اون زمان شن صافی بود با نهری در وسط که آب به قوزک پا میرسید و راحت میشد به اون طرف برسیم. او طرف به اصطلاح "پاکستان" بود... رئیس پلیس به من گفته بود: "بچه های تحت فرماندهی من شلیک میکنن تا بکشن." طی این که از رود رد میشدیم یاد آن گفته افتادم و تصور کردم تو محوطه ی شلیک پلیس ها هستیم... اما مانگتو خیالش راحت مینمود و من هم رد اون رو می گرفتم.

اون طرف رود چاندو بود که بلوزش رنگ سبز لیمویی بود روش نوشته بود اورلیکس. یک خطر امنیتی اندکی مسن تر. شاید بیست سالش بود. با خنده ای دلپذیر، به من یک دوچرخه، یک بطری با آب جوشیده و بسته های کوچک بیسکویت های گلوکوزی از قول حزب تقدیم کرد. نفسی تازه کردیم و دوباره به راه افتادیم. چرخه معلوم شد به درد نمیخوره چون کل راه قابل گذشتن با چرخ نبود. از تپه های سراشیب رد شدیم و راه پر صخره ای بو. خلاصتاً نمیشد با چرخ رفت و چاندو گذاشتش رو کله اش انگار که هیچ وزن نداره. داشتیم راجع به افکار و اوضاع این پسر روستایی فکر میکردم. خیلی بعدش فهمیدم که قادر به حمل هر گونه اسلحه ای - به استثنای ال، ام، جی هستش. خودش با خوشرویی به من گفت سه تا مردهای خوشگل و مست با گل ها روی دستار هاشون با ما حدود نیم ساعتی، قبل از این که راهشون سوا بشه با ما راه رفتند. غروب که رسید کیسه های روی شان هاشون شروع به بانگ زدن کردند. خروس برده بودند بازار بفروشن اما مشتری نداشتند.

مثل این بود که چاندو قادر به دیدن در تاریکی ست. من از چراغ قوه ام استفاده میکردم. جیرجیرک ها به زودی شروع به نوازندگی شان کردند و خلاصه یک عالم صدا داشتیم. من دوست دارم به آسمان نگاه کنم ولی اونجا جرأت نداشتم. تمرکز داشته باش. به زمین نگاه کن، یک گام پس از دیگری.

صدای سگها به گوش می آید. اما نمیدانم چقدر دور هستند. زمین صاف میشود. نگاهی به آسمان می اندازم و من را به وجد می آورد. امیدوارم که به زودی توقف کنیم. چاندو میگوید به زودی می رسیم. در عمل بیش از ساعتی میگذرد. من نیمرخی از درختان عظیم میبینم. رسیدیم.

روستایی ست بزرگ با خانه هایی که از یک دیگر فاصله دارند. خانه ای که وارد میشویم زیباست. آتش در آن میسوزد و چند نفر گرد آن را گرفته اند. لال سلام میگویند. درود سرخ پر تو باد رفیق. میگویم که از خستگی دارم میمیرم. خانم خانه به داخل دعوت کرده و به من مرغ با ادویه کاری پخته شده در لوبیا سبز و مقداری برنج سرخ میدهد. فوق العاده است. فرزندش خوابیده کنار من و پابند نقره ای اش در نور سو، سو می زند.

پس از شام زیپ کیسه ی خوابم را باز میکنم با آن صدای مزاحم زیپ کلفت. کسی رادیو روشن میکند که برنامه ی بی، بی سی به زبان هندی ست. اخبار حاکی از آن است که کلیسا ی انگلستان حمایت مالی اش از پروژه ی ودانتا نیانجیری قطع کرده است و علت آن تأثیرات مخرب آن بر محیط زیست و تجاوزات بر حقوق قبیله ی دونگریا کانه ست. صدای زنگ آویزان بر گلوی گاو ها، نفس کشیدن شان با صدای بلند و خاص شان و، گوز گله ی گاو. همه چیز دنیا الان درسته. چشمهایم را میبندم.



پنج صبح از خواب بیدار شدیم. شش راه افتادیم. دو ساعت بعدش از رود دیگری رد شدیم. از میان روستاهای زیبایی رد می شویم. هر روستایی تحت نظارت یک خانواده درختان تمبر هندی ست؛ مثل دنده ی خدایان خیر اندیش و عظیم. تمبر هندی باستار شیرین است. وقتی که حوالی ساعت یازده خورشید بر کله مان نور می تابد راه رفتن کمتر صفا تر است. در روستایی برای نهار توقف میکنیم.

مثل این است که چاندو مردم خانه را می شناسد. یک دختر خوشگل و جوان باهاش لاس میزند. خودش یک خورده خجالت زده، محتملا به خاطر حضورم به نظر می آید. نهار عنبه هندی خام است با ماسور دال و برنج سرخ، به علاوه ی پودر تند سرخ رنگ. منتظر هستیم قبل از راه افتادن خورشید بخشی از حرارت خود را کاهش دهد. یک چرتی در آلونک آفتابگیر زدیم. محل زیبایی خاص خودش را دارا است. همه اشیاء تمیز و حیاتی هستند. چیزها بهم خورده نیستند. یک مرغ سیاه به جلو و عقب در کنار دیوار گلی رژه میرود. ستون بامبو سقف کاهگل را استوار نگاه داشته و نقش جا لباسی را هم برای آویزان کردن بازی میکند. یک جبارو علفی، دو طبل، یک زنبیل بافته شده از نی، چتر شکسته و یک مشت جعبه های خالی و صاف شده هستند. باید عینک بزوم. روی شان نوشته ذرات معلق مواد منفجره ی ایده آل قدرتمند ۹۰ (کلاس-۲) اس دی کات، زی، زی.

حدود ساعت دو بعد از ظهر دوباره به راه میافتیم. در روستا بایستی با یک دیدی (خواهر، رفیق) ملاقات داشته باشیم که میداند گام بعدی مان در مسافرت چه خواهد بود. چاندو در آن مورد چیزی نمیداند. در اطلاعات هم صرف جویی میکنند. هیچکس نباید از همه چیز مطلع باشد. اما وقتی به

روستا میرسیم از دیدی، رفیق خواهر خبری نیست. هیچکس از او خبری ندارد. برای اولین بار ابر کوچکی از نگرانی در چهره ی چاندو به چشم میخورد. خودم بیشتر نگرانم. هیچ نمیدانم که سیستم ارتباطی چگونه کار میکند اما نکند چیزی غلط از آب آمده باشد؟

در جلو یک ساختمان مدرسه خالی یک خورده بیرون از روستا توقف میکنیم. چرا تمام مدارس دولتی مثل سنگر و استحکامات با پنجره های آهنین و درهای تاشو ساخته شده اند؟ چرا مثل خانه های روستا با کاه و گل ساخته نشده اند؟ علتش آن است که در واقع آنها نقش سربازخانه و سنگر را بازی میکنند. چاندو میگوید: "در روستاهای آبوجماد مدارس بدین شکل هستند:" او با یک تکه چوب در زمین طرحی رسم میکند. سه تا هشت ضلعی متصل به یکدیگر که شکل یک شانه عسل را دارند. "تا قادر باشند از آنجا در کلیه ی جهات تیر اندازی کنند." یک سری پیکان ها برای نشان دادن منظورش رسم میکند که شکل یک ترسیم گوی بازی (کریکت) است، یک واگن چرخدار جنگجو. در این مدارس چاندو میگوید که از معلم ها خبری نیست. اما اصلاً معلم ها برای چه بیایند به اینجا در جنگل وقتی که خانه شان هم بمانند حقوق شان را دریافت خواهند کرد؟ نکته ی خوبی را بیان کرده.

به من میگوید که در این ناحیه، این "دوران تازه ایست." حزب تنها اخیراً به اینجا وارد شده.

حدود بیست تا دختر ها و پسرهای نوجوان و اوایل بیست سالگی وارد میشوند. چاندو توضیح میدهد که این میلیشیا های سطح روستا هستند که پانین ترین پده ی مقامات نظامی مانوئیست ها را تشکیل میدهند. هرگز هیچکس مثل اینها ندیده بودم. لباس های شان ساری و لونگی - لباس های معمول هندی، و برخی شان در لباس های سبز زیتونی فرسوده و داغان هستند. پسرها جواهرات و سرپوش به تن دارند. همه شان دارای تفنگ هایی هستند که گلوله شان از سر پر میگردد و نامشان تفنگ های بهارمار است. برخی همچنین دارای چاقو ها، تبر ها و تیر و کمان هستند.

یک پسر یک خمپاره ی زمخت (احتمالاً دست ساز - مترجم) که به سبک لوله های به درازای سه فوت جی، ای است حمل میکند. از پودر تفنگ و قطعات فلزی تیز پر شده و آماده برای شلیک است. به گفته شان صدای زیادی تولید میکند اما آن را تنها یک بار میشود شلیک کرد. با این همه، میگویند که پلیس را می ترساند و آنگاه قهقهه میخندند.

جنگیدن به نظر سطح افکارشان را به خود خیلی مشغول نکرده. احتمالاً به خاطر این که منطقه شان خارج از ناحیه ی مرکزی سالوا جودوم هاست. آنها روز کاری شان را که عبارت بود از کمک برای ساختن حصار در اطراف برخی خانه های روستا برای نگاه داشتن بز های شان خارج از مزارع به پایان رسانده اند. آنها ملو از شادی و کنجکاوی هستند. دختران با پسرها پی پروا و دلگرم و به راحتی رفتار میکنند. این گونه چیزها را من حس میکنم و تحت تأثیر روابط دوستانه شان هستم. چاندو میگوید که کارشان گشت زدند و حفاظت از چهار یا پنج روستا و، یاری رساندن به مردم شان در مزارع، پاکسازی چاه های آب، تعمیر خانه ها شان و خلاصه انجام هر آنچه لازم آید میباشد.

هنوز از خواهر (دیدی) خبری نیست. چه باید کنیم؟ هیچ به غیر از صبر کردن و، همکاری در پوست کندن و ریز کردن مواد غذایی.

پس از شام بدون صحبت زیادی همه به خط میایستند. بدون شکل داریم حرکت میکنیم. همه چیز با ما به حرکت می افتد: برنج، سبزیجات، ظروف و ماهی تابه ها. ساختمان مدرسه را پشت سر گذاشته و در یک ستون واحد به جنگل قدم می نهیم. در کمتر از نیم ساعت به بیشه ای میرسیم که باید در آنجا

بخوابیم. هیچ صدایی به گوش نمیرسد. در چند دقیقه همه ورقه های پلاستیکی آبی رنگ شان ، خوابگاه شان را که در همه جا موجود است (و بدون آن انقلابی نمیتوان کرد) را پهن میکنند. چاندو و مانگتو در یک دانه با هم شریکی خوابیده و یکی شان را برای من پهن میکنند. برای من در کنار یک سنگ خاکستری، در بهترین محل جای خواب ایجاد میکنند. چاندو میگوید که برای دیدی (رفیق خواهر) پیغامی فرستاده است و اگر آن خبر را دریافت کند صبح زود اینجا خواهد بود. اگر پیغام را دریافت کند.



ماموران چندین جاناتانا سرکار ها، یعنی دولت های مردمی در حال رقص در جشن بهوکمال هستند

در زیباترین اطاقی که در زمان بسیار، بسیار طولانی در آن خوابیده ام به سر میبرم. محل خصوصی ام در یک هتل هزاران ستاره ای (زیر آسمان!) است. تحت محاصره ی این کودکان عجیب و زیبا با مهمات جنگی عجیب شان قرار دارم. همه شان مسلماً مائوئیست هستند. آیا همه شان خواهند مرد؟ آیا این مدرسه تعلیماتی جنگ در جنگل، و آن تیر بارهای هلیکوپتر، تصویر بردار حرارتی و آدم یابنده های لیزری همه علیه اینهاست؟

چرا باید بمیرند؟ برای چه؟ تا همه اینجا را به معادن مبدل سازند؟ به خاطر دارم که یک بار به بازدید معادن رو باز سنگ های آهن در کنونجهار ایالت اوريسا رفته بودم. در آن مکان زمانی جنگلی میبود؛ و کودکاتی مثل اینها. حال سرزمین به زخم سرخ رنگ و خامی مبدل شده. گرد و زنگ سرخ سوراخ بینی و ریه های تان را پر میکند. هم آب قرمز رنگ است، هم هوا و هم مردم، ریه های شان و موی رنگ شان قرمز شده. تمام روز و شب با سپر های شان به هم چسبیده کامیون ها در روستا ها نعره میزنند؛ هزاران هزار کامیون، که سنگ آهن را به بندر گاه پارادپ حمل میکنند که از آنجا به چین برده میشوند. آنجا آنها به ماشین ها، دود و شهر هایی که یک شبه ساخته میشوند مبدل میگردند؛ یعنی به "درجه رشد" که اقتصاد دانان را مبهوت ساخته و، به سلاح هایی برای جنگیدن تبدیل خواهند شد.



از رقص های دیگر همان جشن روز بهومکال و این ها نمایندگان "دولت مردمی" هستند

همه به خواب میروند به غیر از نگهبانان که هر کدام شان شیفت های یک و نیم ساعته به عهده میگیرند. سرانجام میتوانم به ستارگان نگاه کنم. وقتی که بچه بوده و در سواحل رودخانه ی مینچال یخوابیدم، فکر میکردم که صدای چیرچیرک ها با تاریکی شروع به صدا میکردند صدای به راه افتادن ستارگان است که برای درخشیدن آماده میشوند. از این که از اینجا بودن اینقدر خوش هستم خودم مات مانده ام. دوست ندارم هیچ جای دیگر در دنیا باشم. امشب کجا دوست دارم باشم؟ زیر ستارگان کامراید راهل؟ شاید دیدی فردا بیاید.

اوایل بعد از ظهر از راه میرسند. از دور میتوانم ببینم شان. حدود پانزده نفر هستند، همه در اونیفورم های به رنگ زیتون سبز که به طرف مان میدوند. حتی از راه دور هم که دویدن شان را میبینم میتوانم حس کنم ک ضربت زدگان با قدرتی هستند. ارتش چریکی ارتش آزادی خواه. همان ها که برای کشتن شان آن تصویر بردار حرارتی و آدم یابنده های لیزری و مدرسه ی تعلیمات جنگی در جنگل را ایجاد کرده اند.

تفنگ های جدی حمل میکنند: آی، ان، اس، ای، اس، اس-ال-آر و دو تا کلاشنیکف. رهبر جوخه رفیق مادهوف است که از ۹ سالگی با حزب بوده است. بچه ی وارانگال ایالت آندهررا پرادش است. خیلی آشفته و پوزش آمیز است. میگوید که در اشتباهات جدی در روابط ارتباطی بوده و به دفعات تکرار میکند که این از آن چیزهایی ست که معمولاً هرگز رخ نمیدهد. من قرار بوده که در همان روز اول به کمپ رسیده باشم. کسی عصای خبر را در مرکز نقل خبر جنگل قرار داده. قرار بوده موتورسیکلت ها ما را جایی کاملاً دیگر حمل کنند. "ما شما را در انتظار گذاشته و. باعث شدیم این همه راه بروید. تا شنیدیم که اینجا هستید تمام راه را دوان، دوان آمدیم." گفتم که اشکالی ندارد. آماده آمده ام تا در انتظار بوده، راه رفته و گوش فرا دهم. گفتم که بایستی بلافاصله حرکت کنیم چون مردم در کمپ در انتظار و نگرانی به سر میبرند.

چند ساعتی راه به کمپ باقی ست. وقتی که تاریک شده به آنجا رسیدیم. چندین لایه نگهبان ها و گشتی های با مرکز های واحد دور کمپ است. بایستی صدها رفیق در دو خط باشند. همه سلاحی دارند. و لبخندی. آنها شروع به خواندن میکنند: لال، لال سلام. لال، لال سلام، آنه والی ساتیون کو لال، لال سلام. (درود سرخ به رفقا که از راه رسیده اند.) با شیرینی میسرودند انگاری که یک آهنگ مردمی راجع به یک رودخانه یا شکفتن. با آهنگ، خوش آمد، دست دادن و مشت های گره کرده همه به همدیگر درود گفته، به زمزمه ی لال، سلام لال، سلام، یعنی دروهای سرخ ادامه میدهند.

به غیر از لایه های پلاستیک پهن شده در کف زمین به بزرگی حدود ۱۵ فوت مربع چیز دیگری از کمپ به چشم نمیخورد. یک لایه پلاستیک سقف هم هست. این اطاق من امشب است. یا به خاطر روزها راه رفتن به من پاداش داده اند، یا به خاطر آنچه در جلو در انتظار است به ناز پروراندن من پرداخته اند و یا هر دو. در هر صورت در تمام سفر آن آخرین شبی بود که سقفی بر بالای سرم داشتم. سر شام خوردن با چند رفیق آشنا شدم: رفیق نارمادا، خانم چریکی که فرماندهی سازمان کرانتیکاری آدیواسی ماهیلا سانگاتھانا (کامس) با به عهده دارد و سر کله اش قیمت گذاشته اند، رفیق ساروجو از ارتش چریکهای آزادی خواه مردم، خانمی که قد تفنگ اس، ال، آر است، رفیق معاسه (که در زبان گوندی یعنی دختر سیاه)، که او هم سر کله اش جایزه گذاشته اند، رفیق روویی، که نابغه ی تکنولوژی ست، رفیق راجو که فرمانده ی لشکری ست که در میان شان گام بر میدارم، و رفیق ونو (یا مورالی، یا سونو، یا سوشیل، خلاصه هر اسمی که رویش بگذاری) که به روشنی از همه ارشد تر و قدیمی تر است. شاید در کمیته ی مرکزی باشد و یا حتی در دفتر سیاسی، به من چیزی نمیگویند و من هم نمی پرسم. ما به زبان های گوندی، هالبی، تلوگو، پنجابی و مالایالای صحبت میکنیم. تنها معاسه انگلیسی صحبت میکند. (بنا برین همه مان با هم هندی گفتگو میکنیم!) رفیق معاسه رفیق قد بلند و ساکتی ست که به نظر می آید بایستی از لای ای از درد خارج گردد تا قادر باشد صحبت کند؛ اما به خاطر شیوه ای که من را بغل میکند به من میگوید که این زن اهل خواندن است. و به نظر می آید که در جنگل کتاب هایی به دستش میرسد. فقط بعدها- آنگاه که با وجود غم هایش به من اعتماد یافته - به من قصه اش را میگوید.

خبر بدی میرسد، آن هم به سبکی که در این جنگل اخبار پخش میشود. یک دونده که "بیسکویت ها" را می آورد. منظور یادداشت های نوشته بر کاغذها و تا شده اند که منگنه خورده تا به چهار گوش مبدل گردد. یک کیسه مملو از آنها دارد که شکل داخل کیسه ی چپیس نگاه کردن میماند که اخبار از همه طرف هست. خبر بد حاکی از کشتار پنج نفر به دست پلیس است: سانتو پوتای (۲۵ ساله)، فولو واده (۲۲)، کانده پوتای (۲۲) رومالی واده (۲۰) و دالسای کورام (۲۲ ساله)، که چهار تایشان میلیشیا بوده و یکی شان روستایی عادی بود. آنها میتوانند از بچه های همان خوابگاه زیر ستارگان درخشانی باشند که دیشب در آن خوابیده بودم.

سپس اخبار خوب هم میرسد. یک گروه کوچک مردم که در میان شان یک مرد جوان گوشتالو ست. او هم اونفورم به تن دارد، اما کاملاً لباس تازه ایست. همه این البسه را تحسین کرده و راجع به تن خوردن شان نظر میدهند. وی خشنود و خجالتی به نظر می آید. دکتری ست که آمده تا با رفقا در جنگل زندگی کند. سالها قبل بود که یک دکتر به دانداکارنیا آمده بود.

در رادیو خبر حاکی از آن است که وزیر داخلی با نخست وزیران آن ایالت هایی که تحت "افراط گرایی چپ" بوده اند یک میتینگ داشته تا راجع به جنگ صحبت کنند. نخست وزیران ایالات چهارخند و بیهار محتاطانه عمل کرده و در میتینگ حاضر نبودند. همه ی کسانی که دور رادیو نشسته اند شروع

به خندیدن میکنند؛ میگویند که طی دوران انتخاباتی و تا یکی دو ماه بعد از آن سیاستمداران معمولی همه میگویند: ناکسال ها بچه های خودمان هستند. شما میتوانید تقویم و ساعت تان را کوک کنید تا ببینید در چه موقع افکارشان را تغییر داده و نیش های سمی شان رشد خواهد کرد.

رفیق کاملاً به من معرفی میشود. میگویند که در هیچ موقعیتی بدون بیدار کردن وی نیابد از محل خوابم بیش از پنج فوت دور گزدم. زیرا که همه در تاریکی گیج شده و ممکن است جداً گم گردند. (بیدارش نکردم چون مثل کنده چوبی بیحرکت خوابیده بودم) در سحر کاملاً به من یک بسته ی زرد رنگ پولیتن تقدیم میکند که یک گوشه اش باز شده. زمانی حاوی روغن سوی تصفیه شده ی آبیس بود. حالا آبخوری لُو برای من شده بود. در مسیر راه انقلاب هیچ چیز به هدر نمیروید.

(حتی اکنون هم تمام مدت و همه روزه راجع به کاملاً فکر میکنم. دختر ۱۷ ساله ایست. یک تپانچه ی دست ساز به کنار رانش آویزان است و چه لبخندی بر لب دارد. اما اگر پلیس به راه وی خورد آنها او را خواهند کشت. احتمالاً اول به او تجاوز میکنند. هیچ تحقیقات لازم نیست زیرا که وی از خطرهای امنیتی کشور است.)

پس از صبحانه رفیق ونو (معروف به سوشیل، یا سونو، یا مورالی) در انتظار من چهار زانو نشسته بر پلاستیک خوابش و قیافه اش به چشم دنیا چون یک معلم نحیف مدرسه مینماید. آماده ام که درس تاریخ بگیرم. و یا دقیق تر بگویم، سخنرانی راجع به تاریخ سی سال اخیر در جنگل داناکارانیا که جمع شده ی جنگی ست که تا اکنون هم ادامه یافته. بدون شک تاریخ به سبک پارتیزانی ست. اما کدام تاریخ چنان نبوده؟ در هر حالت اگر قرار باشد که تحت انتقاد و بحث علیه آن قرار گیرد، اما تاریخ مخفی بایستی به گوش عموم برسد نه این که راجع بدان دروغ تحویل مردم شود، یعنی همان چیز که امروزه معمول است.

رفیق ونو رفتاری متین و اطمینان آور و صدایی آرام دارد که در روزهای آتی در زمینه و مفاهیمی قرار خواهد گرفت که عمیقاً اعصاب من را به لرزش در می آورد. صبح اول وی برای چند ساعتی به شکل مداوم سخن میگوید. او مثل مدیر یک فروشگاه کوچک است که دارای یک دسته کلید بزرگ است که هر کدام کلیدها یک مسیر مارپیچ قفسه های قفل دار مملو از داستان، فراسد و آهنگ ها را باز میکند.

رفیق ونو عضو یکی از هفت جوخه ای (جوخه های هفت نفره) بود که از آندرها پرادش راه افتاده، گوداواری را رد شده و سی سال پیش، در ماه ژوئن ۱۹۸۰ وارد جنگل داناکارانیا (که حزب به آن دی، کی مینامد) شدند. او یکی از چهل و نه نفر اصلی بود. آنها اعضاء گروه جنگ خلق، یکی از جریان های منشعب از جریان اصلی ناکسلایت ها، یعنی حزب کمونیست هندوستان (مارکسیست - لنینیست) بودند. گروه جنگ خلق رسماً در آوریل آن سال موجودیت مستقل خود را تحت رهبری کونداپالی سینتهرامیاه اعلام نمودند. هدف گروه جنگ خلق ساختن یک ارتش دائمی بود که آن هم به یک پایگاه نیاز داشت. جنگل دی، کی پایگاه مزبور بود و آن اولین جوخه ها به آنجا فرستاده شدند تا ناحیه را شناسایی کرده و شروع به ساختن ناحیه های چریکی نمودند. بحث و اختلاف سر آن که آیا احزاب کمونیست بایستی دارای ارتش دائم بوده یا خیر و این که آیا اصطلاح "ارتش خلق" خودش دارای تضاد درونی مفاهیم ست یا خیر بحثی قدیمی ست. منشاء تصمیم گروه جنگ خلق برای استقرار یک ارتش تجربه اش در آندرها پرادش بود که در آنجا کمپین "زمین برای کشاورزان" باعث برخورد شدید

آن با زمین داران گشت که نتیجه اش شکلی از سرکوب پلیس بود که حزب دریافت بدون داشتن نیروهای تربیت شده خودش، مبارزه ای غیر قابل ایستادگی و مقاومت است.

(تا سال ۲۰۰۵ گروه جنگ خلق با برخی دیگر انشعابات حزب کمونیست هند (مارکسیست لنینیست) یکی شد که عبارت بودند از گروه اتحاد حزب، و ام، سی، سی یعنی مرکز کمونیست های مانونیست که عمده ی عملیات این آخری در ایالات بیهار و چهارخند بود. نتیجه ی این اتحاد همین حزب کمونیست هندوستان (مانونیست) است که امروز میبینیم.)

دانداکارانی بخشی از منطقه ایست که در چشم سفید مردان انگلستان گوندوانا، یعنی سرزمین گوند ها نام گرفت. امروزه خط مرز ایالات مادهیا پرادش، چهارتیسگاره، اوریسا، آدهرا پرادش و ماهاراشترارا از درون جنگل میگذرد. تفکیک کردن مردم رنج آور در واحدهای اجرایی مستقل حقه ای قدیمی ست. اما این مانونیست ها و مانونیست های گوند توجه زیادی به چیزهایی از قبیل مرزهای ایالتی ندارند. آنها نقشه های منطقه به شکل دیگری در سر داشته و همچون دیگر جانداران ساکن جنگل آنها مسیر خودشان را برای رفت و آمد دارند. برای آنها راه های رسمی برای راه رفتن شان نیست. بلکه تنها خطوطی ست که از آنها میگذرند و، برای کمین گیری از آنها استفاده میکنند. با این که گوند ها (که به قبایل کویا و دورلا تقسیم میشوند) اکثر مردم منطقه اند، اما زیست گاه های دیگری برای اجتماعات قبیله های دیگر نیز وجود دارند که شامل اجتماعات غیر آدیواسی، بازرگانان و مهاجرین به منطقه هستند در نوار مرزی اطراف جنگل، نزدیک به راه ها و بازار ها زندگی میکنند.

گروه جنگ خلق اولدین نیکوکاران نبودند که به جنگل دانداکارانی آیند. بابا آتمه، یکی از رهروان گاندی آشرام و بیمارستان باری ج دام را در سال ۱۹۷۵ در وارورا افتتاح کرده بود. ماموریت راماکریشنا با ایجاد دبستان های روستایی در جنگل های دور افتاده ی آبهوجماد آغاز گشته بود. در شمال باستار، بابا بیهاری داس، حرکت تعرض واری برای "باز آوردن قبایل به لایه ی هندو"، آغاز کرده بود که شامل یک کمپین برای بد نام کردن فرهنگ قبیله ای، وادار کردن مردم برای تنفر از خودشان و به آنها نشان دادن هدیه ی بزرگ هندویسم بود: سیستم کاست. اولدین کسانی که به کیش وارد شدند رؤسای قبایل و زمین داران بزرگ بودند؛ کسانی همچون ماهندرا کارما، بنیانگذار سالدوا جودوم بودند که تبلیغ برای حالت دویج، یعنی دوبار به دنیا آمده، برهما شدن میکردند. (البته فقط حرف چرند و توخالی بود زیرا هیچکس نمیتواند "براهمین" شود. اگر میتوانستند، الان ملت بزرگ براهمایی ها شده بودیم.) اما این هندویسم قلابی برای مردم قبیله ای کافی بود و مثل همه ی دیگر چیزهای جعلی که به آنها قالب میشود، بیسکویت، صابون، کبریت و نفت، در بازار روستایی به فروش میرود. یک بخش کمپین هندوتوا عوض کردن نام روستاها بود؛ بنابراین نام روستاها در بایگانی و ثبت زمین تغییر میکرد که نتیجتاً بیشتر روستاها اکنون دارای دو اسم هستند: اسم مردمی و، اسم دولتی. روستای اینار برای مثال به چیناری مبدل شد. در لیست رای دهندگان نام های قبیله ای به اسامی هندو مبدل شد (مثلاً ماسا کارما به ماهندرا کارما تبدیل گشت). آنهایی که گام جلو نمی نهادند تا آن که به لایه ی هندو بپیوندند کاتواس نام گرفتند (یعنی غیر قابل لمس ها) که بعداً طبیعتاً به حوزه ی طرفداران مانونیست ها تبدیل گشتند.

گروه جنگ خلق کارش را در جنوب باستار و گادچیرولی آغاز کرد. رفیق های اولیه را با جزئیات شرح میدهد: که چگونه روستاییان به آنها مشکوک بوده و به خانه های شان چریک ها را راه نمیدادند. هیچ کس به آنان آب و خوراک تعارف نمیکرد. پلیس شایعه درست کرده بود که آنان دزد هستند. زنها جواهرات شان را لابلای غبار اجاق چوبی شان پنهان میکردند. شدت سرکوبی وحشتناک

بود. طی میتینگ در روستا در ماه نوامبر سال ۱۹۸۰ در گادچیرولی پلیس تحت رگبار قرار شان داده و خلاصه یک جوخه کامل کشته شدند. اون اولین کشتار حین "رو در رویی" بود. عقب نشینی ضربه سختی بود و رفقا از سرتاسر گوداواری عقب نشینی کرده و به عادل آباد برگشتند.

ولی باز هم سال ۱۹۸۱ میلادی برگشتن. مردم قبایل رو در جهت بالا بردن قیمت برگ های تندو (برگ درخت هایی که باهش سیگارهای هندی معروف به بیدی تولید میشود). اون زمان تاجرها واسه یک دسته پنجاه برگی واسه این کار ۳ پیسا میدادند. واقعاً کار دشواری بود که مدت قبیله ای رو سازماندهی کنی تا اعتصاب کنن چون اون آدمهای معصوم نمی دانستن سیاست یعنی چه ولی اعتصاب زحمتکشانه؟؟

ولی بالاخره اعتصاب کارش رو کرد و قیمت هر بسته پنجاه برگی دوبرابر، یعنی ۶ پیسا شد. اما پیروزی راستین حزب این بود که تونستن نشون بدن به مدت اتحاد چقدر ارزش واسه سرنوشت مدت داره و خلاصه یک راه جدیدی هست که میشه مذاکره سیاسی کرد و غیره. امروزه، پس از اعتصابات مکرر و تحریکات سیاسی انقلابی (آژیتاسیون بهش می گن) بهای دسته برگها شده یک روپیه! دمشون گرم (مترجم). (امروزه پس از چندین حملات، تحریکات عاقلانه و برنامه دار بهای یک بسته از تندو به نظر یه خورده غیرممکن میاد که یه دفعه اینقدر بها بدن اما واژگون شدگی بازار تندو صحبت صدها کرور < کرور = ۱۰۰ میلیون > روپیه است.) سر هر فصل که می رسه دولت یک عالمه پول میریزه بیرون و به کنتراکت چی ها (پیمان کاران) اجازه میده که یه مقدار مشخصی از برگ های تندو - معمولاً میان ۱۵۰۰ الی ۵۰۰۰ تا کیسه برگهای تندو که بهشان ماناک بورا اطلاق میشه تهیه کنند. هر موناک بورا حدود ۱۰۰۰ تا دسته توش هست.

(مسلماً هیچ راهی نیست که تضمین بشه پیمان کاران بیشتر از حدشون بلند نکنن.) فروش جنس وقتی که تندو به بازار می رسه کیلویی هستش. حساب کتاب بی ثبات و سیستم موزیانه برای اندازه گیری که دسته های برگ رو به ماناک بوراس و سپس کیلوگرم مبدل میکنه تحت کنترل پیمان کاران بوده و یک عالمه فضا برای وخیم ترین دست کاری کردن تو قیمت هاست. محافظه کارترین محاسبه سود مدت زحمتکش رو در هر بسته ی در حدود ۱.۱۰۰ روپیه محاسبه میکنه (پس از این که به حزب یک کمیسیون ۱۳۰ روپیه در هر بسته به عنوان کمیسیون به حزب تقدیم میشه). مته شون هم بزنیم یک پیمان کار کوچیک (۱.۵۰۰ کیسه ای) حدود ۱۶ لاخ (یعنی ۱۰ به توان ۵) در هر فصلی به جیب میزنه و اون بزرگه هم (که ۵.۰۰۰ کیسه داشت) حدود ۵۵ لاخ.

محاسبه ی واقع بینانه تری چندین برابر بیشتر از این تخمین خواهد زد. در این میان خطرناکترین تهدید امنیتی داخلی فقط آنقدر در می آورند که زنده مانده و تا فصل بعدی دوام آورند.

گفتگوی مان به وسیله ی خنده و چهره نیلش، یکی از رفقای جوان ارتش چریکی آزادی بخش ملی که به سرعت در جهت منطقه آشپزی گام بر داشته و مشغول سیلی زدن به خویشتن است قطع میگردد. نزدیک تر که می آید لانه ای متشکل از مورچگان سرخ که از سر تا پاش بالا رفته میبینم که مشغول گزیدن شانها ها و گردنش میباشند. خود نیلش هم داره می خنده. رفیق ونو ازم میپرسه: "تا حالا ترشی مورچه خوردی؟" مورچه سرخ ها رو خوب میشناسم. کوچیک که بودم تو کیرالا خوب نیشم زدند؛ اما هرگز اون ها رو نبلعیدم. (ترشی خوب از آب در میاد. ترشه و مملو از اسید فولیک)

نیلش بچه بیجاپور، یعنی قلب همون ناحیه ایست که تحت عملیات سالوا جووم هستش. برادر جوون تر نیلش طی یکی از عملیات تاراج و آتیش زدن از روی نشاط، ولگردی و میخوارگی به آنها پیوست و به یک افسر ویژه ی پلیس مبدل شد. با مادرش در کمپ باساگودا زندگی میکنه. پدرش از رفتن باهاشون خودداری کرد و در روستا باقی موند. نتیجه اش خوب البته، یک جنگ خونی سر غیرت و آبروی خانواده در میونه.

بعدها که فرصت یافتم با نیلش گپ پزنم ازش پرسیدم چرا برادرش اون کار رو کرده. نیلش گفت: "خیلی جوون بود و، فرصتی یافت که به مردم آزار برسونه و خونده هاشون رو به آتیش بکشه. دیوونه شد و کارهای وحشتناک انجام داد. حالا دیگه تو قضیه فرو رفته. دیگه هرگز نمیتونه به روستا برگرده چون، از خاطرهای پاک نمیشه. خودش هم میدونه."

به درس تاریخ برگشتیم. رفیق ونو میگه که جدال بزرگ حزب سبیس علیه کارخانجات کاغذ سازی بالارپور بود. دولت به تهاپرها یک قرارداد ۴۵ ساله داده بود تا ۱.۵ لاک تن های بامبو (نی هندی، خیزران) رو با یه عالمه کمک مالی دولتی بیرون بکشن. (در قیاس با آمار صنعتی باکسایت این یکی مثل یک آجو کوچیک میمونه ولی خوب...) واسه هر بیست دسته درست به مردم قبایل ۱۰ پزا paisa میدهند. (در قبال وسوسه ی میتدل واسه قیاس کردن این پول با مقدار سود و منفعت تهاپرها تسلیم نخواهم شد...) با یک دوره طولانی آژیتاسیون - یعنی تحریک عمومی و پر سر و صدا - و یک اعتصاب بدنبالش، مقامات رسمی کارخانه کاغذ سازی در حضور مردم دست به مذاکرات زده و، مزد و بهای روستانیون برای هر دسته ۲۰ تائی به سه برابر، یعنی ۳۰ پیزا واسه هر دسته افزایش یافت. واسه مردم قبایل این دست یابی و موفقیت عظیمی بود. دسته ای از احزاب دیگر سیاسی هم قبلاً قول هایی داده بودند و فلان اما، به برنامه قولها شون هیچ کدوم عمل نکردند. مردم هم خوب اومدند سراغ گروه جنگ مردمی پیرس نمیتونن بهشون ملحق بشن...

اما سیاست های بامبو و تندو و دیگر محصولات جنگلی فصلی هستن. مشکل دائم، زهر جاودانه در زندگی مردم بزرگ ترین زمین داران عالم، یعنی وزارت جنگلی ست. هر سحر مقامات، حتی پائین درجه دار شون مثل زهر مار و رویای وحشتناک رو اعصاب و زندگی ملت روستاها فرود میان. واسه چی؟ تا جلو مردم رو از شخم زدن مزارع شون، از هیزم جمع کردن، از چیدن برگها، چیدن میوه ها، گله چراندن، در واقع از حیات، از زندگی ساقط شون کنن. فیل آوردن تا مزارع کشتزار رو تاراج و خراب کنن و، حین رد شدن شون هم بذرهای babool پخش کردن تا خاک زمین رو نابود کنه. از دست این مأمور ها مردم رو کتک زده، دستگیر کرده، حقیر کرده، محصولات کشاورزی شون رو هم نابود میکنن. البته از دید وزارت جنگل اینها مردم غیرقانونی هستن که مشغول فعالیت های بر خلاف قانون اساسی هستن و، کثافت کاری های وزارت هم اجرای قوانین اساسی و خلاصه حق دارن. (سوء استفاده و تجاوز شون به زنان هم خوب نفسی در غیغ کشیدن در طی زحمات شون حین وظائف سنگینه.)

جسارت و روی بچه های حزبی با شرکت کردن مردم هم در این مبارزات خوب زیاد شد و حزب تصمیم گرفت با وزارت جنگل درگیر شه. مردم رو تشویق کردن که زمین جنگل رو مصادره کرده و درش زراعت کنند. تلافی وزارت جنگل هم عبارت بود از به آتیش کشاندن روستاهای تازه ای که در مناطق جنگلی سبز شدن. در سال ۱۹۸۶ وزارت افتتاح یک پارک ملی در بیجاپور رو اعلام کرد. معنیش این بود که ۶۰ تا روستا بایستی تخلیه شن. بیشتر از نصف شون که پیش از این تخلیه شده بودن و بنا

کردن زیر بنای پارک ملی اون موقع که حزب اومده بود اینجا آغاز شده بود. حزب هم دمش گرم، کل بنا و ساختمان رو درب داغون کرده و بیرون پرت کردن مردم بدبخت از خونه ها شون در روستاها توقف کردن. حزب اصلاً دیگه نمیگذاشت مأموران وزارت جنگل داخل منطقه پیدا شون شه. یک چند باری هم مأموران رسمی رو دستگیر کردن، به درخت ها بستن و سپردن شون دست روستاییان که کتک شون بزنن. خلاصتاً مثل تطهیر مذهبی و پاکسازی روانی بود در قبال چندین نسل استثمار. تدریجاً مأموران وزارت جنگل جیم فنگ شدند. بین سالهای ۱۹۸۶ و ۲۰۰۰ میلادی حزب ۳۰۰.۰۰۰ آکر زمینای جنگل رو باز پخش، یعنی میون مدت تقسیم کرد. رفیق ونو میگه تو داندکارانیا یک دونه دهقان بدون زمین پیدا نمیشه.

برا نسل جدید جوونا وزارت جنگل مثل یک خاطره ی محو و قدیمی ست که از اون قصه هاس مادران واسه بچه هاشون تعریف میکنن که همه اش راجع به یه جریانات بندگی و اهانت های دوره عتیق هست. برای نسل پیران مفهوم آزادی - رها شدن از دست اون وزارت جنگل راستی، راستی رهایی راستین - خالص - اصیل بود. اونها حسش کرده و واقعاً مزه اش رو چشیدند. خیلی از استقلال هندوستان والاتر و باحال تر. خلاصه شروع کردن به پشتیبانی و تقویت کردن همون حزبی که دوشادوش برای ارمغان آوردن حال و نفس مبارزه کرده بودن.

خلاصه این تیم هفت جوخه - هفت دسته ای جداً مسیر درازی رو پیمود. نفوذ و اعتبارش حالا دیگه سرتاسر، یعنی یه ۶۰.۰۰۰ کیلومتر مربع جنگل رو، خطه ی هزاران روستا، میلیون ها مردم رو تسخیر کرده بود.

ولی کوچ وزارت جنگل معنی اش دخول و ورود این پلیسهای نامرد بود که یک دوره خونریزی به بار آورد. یک سری درگیری های جعلی پلیسها و کمین نشستن گروه جنگ مردمی. با تقسیم عادلانه ی زمین هم خوب مسؤلیت های نوینی به ارمغان اومده بود: آبیاری کردن و، باروری و حاصلخیزی کشاورزی و، مشکل گسترش یه عالمه مردم که طالب بودند عمداً و جدی جنگ زار رو صاف کنن واسه زراعت. تصمیم گرفته شد که "کار توده ای" از "کار نظامی" مستقل بشه.

امروزه داندکارانیا تحت اداره و رهبری ساختار منظم که حاصل زحمات زیادی بوده تا ایجاد بشه یعنی جانتانازا سرکارها (دولتهای مردمی) هست. اصول سازماندهیش از انقلاب چین و جنگ ویتنام سرچشمه گرفته. هر جانتانازا سرکارها - هر کدوم از این دول مردمی به وسیله مجموعه ای از روستاها با جمعیت های مختلف میون ۵۰۰ نفر تا ۵۰۰۰ نفر ایجاد شدن؛ دارای ۹ بخش هستند: بخش کربشی (زراعی)، بخش ویاپار-یودیوگ (تجارت و صنعتی)، آرتیک (اقتصادی)، نیای (انصاف و عدالت)، راکشا (دفاع)، بیمارستان (سلامت و تندرستی)، جان سامپارک (روابط اجتماعی)، مدارس - رین ریواج (آموزش و فرهنگ)، و، جنگل. گروهی از دولت های مردمی تحت سرپرستی کمیته منطقه ای هستند. هر سه تا از این کمیته های منطقه ای هم یک بخش رو تشکیل میدهند و در داندکارانیا ۱۰ تا از این مناطق موجوده.

رفیق ونو گفت: "ما اکنون موظف هستیم که بخش جنگل را حفظ کنیم؛" و ادامه داد، "شما بایستی گزارش دولت رو بخوانید که راجع به جنگل ها میگن که مناطق ناکسال ها درشان زیاد شده."

با لحن طعنه آمیزی رفیق ونو میگه که اول مردم از کمپین حزب بر علیه وزارت جنگل سود بردند که عبارت بودند از رؤسای قبایل و، تشکیلات اون هایی که برهمنی ها بهشان دو روح بخشیدند. آنها از

نیروهای بدنی مردم و منابع شان استفاده کردند که تا میتونستند قطعات زمین تصرف کنند، دین آن که اوضاع به خوبی پیش می رفت. با ظرافت رفیق ونو اضافه میکند که: اما سپس مردم با "تضاد های درونی شان" به سوی حزب جذب شده و آمدند. توجه حزب هم به مطالب انصاف بی غرضی و تساوی حقوق و طبقه و بی عدالتی در درون جامعه قبیلہ ای جذب شد. زمین داران بزرگ هم حس کردند که در افق بوی دردمس میاد. حین آنکه نفوذ و اعتبار حزب گسترش یافت، وضع آن زمین داران رو به کاهش گذاشت. جالب بود که مردم داشتن مشکلات شون رو با حزب در میان بگذارند به جای این که برن خدمت رؤسای قبایل شون. اشکال قدیم استعمار به مبارزه کشیده میشد. اولین روزی که باران می آمد مردم بنا به رسوم و سنت ها موظف بودند که به جای خودشون به کشت و زراعت زمین رؤسای قبایل بپردازند. اما آنها دیگر واسه شان در روزهای اولی جمع آوری ماهوا و دیگر تولیدات جنگلی رو نمیکردند. مسلماً کاری باید صورت میگرفت.

مثلاً ماهندرا کارما رو در نظر بگیریم؛ وی یکی از بزرگ ترین زمین دارای ناحیه بوده و در آن زمان عضو حزب کمونیست هندوستان بود. در سال ۱۹۹۰ اون به صدف آرایی گروهی از رؤسای قبایل و زمین داران پرداخت و یک کمپین به نام *جان جاگرام آبهیان* (کمپین بیدار ساز عموم) رو آغاز کرد. شیوه "بیدار کردن عموم" عبارت بود از ایجاد یک گروه شکارگر حدوداً سیصد مرد تا به شانه کردن جنگل و کشتار مردم، آتش زدن خانه ها و تجاوز به زنان بپردازند. در اون زمان دولت ایالت مادها پرادش - اون موقع چهاتیسگاره هنوز ایجاد و مستقل نشده بود - برایشان نیروی تقویتی پلیسی تأمین کرد. در ایالت ماهاراشترا نیز عمل مشابهی صورت گرفت که نیرویی به نام "جبهه دمکراتیک" به حملات و تجاوزاتش پرداخت. عکس العمل حزب جنگ مردمی به تمام این گونه حرکات دشمنان مردم به شکل حقیقی جنگ مردمی صورت گرفت که آن هم به طریق کشتن چند تا از رسوا ترین و بدنام ترین زمین داران اجرا گشت. طی چند ماهی جان جاگرام آبهیان که رفیق ونو بدان "ترور سفید" اطلاق میکرد از میان رفت. در سال ۱۹۹۸ ماهندرا کارما که در آن زمان به حزب کنگره هندوستان ملحق شده بود تلاش کرد که حملات، جنایات و تجاوزات را دوباره حیات ببخشد. این بار حتی از بار قبل نیز سریعتر خش خشان همچون هیزم سوخته و به پایان رسید.

آنگاه در تابستان ۲۰۰۵ اقبال به دادش رسید. در ماه آوریل دولت بی جی پی (حزب فاشیست هندو در هندوستان) در ایالت چهاتیسگاره دو تا قرار داد MOU برای ایجاد کارخانجات یک پارچه فولاد امضاء کرد (که اصطلاحات مربوطه اش محرمانه هستند). یکی شان ۷۰۰۰ کرور روپیه است که با کارخانه فولاد *اسار* در بیلادیل یک پارچه بوده و دیگری ۱۰۰۰۰ کرور روپیه ای ست که در لوهانادیگودا با کارخانه فولاد تا تا یکی هستند. در همان ماه بود که نخست وزیر مانموهان سینگ گفته معروف تاریخی اش را راجع به مانوئیست ها به مثابه "مهم ترین خطر امنیتی داخلی" در هندوستان اظهار کرد. (در آن زمان خاص گفتن چنان سخنی عجیب بود زیرا در عمل عکس قضیه صدق داشت. دولت حزب کنگره در آندرها پرادش در همان مقطع در مانور ها از مانوئیست ها سبقت گرفته و تلفات زیادی به آنها وارد کرده بود. آنها حدود ۱۶۰۰ تن از کادرهای شان را از دست داده و در اغتشاش جدی به سر میبردند.) سخن نخست وزیر ارزش مالی کمپانی های معدنی را افزایش جدی بخشید. همچنین آن سخن پیامی نیز به رسانه های عمومی فرستاد مبنی بر آن که مانوئیست ها لایق به تحت تعقیب گرفتن هر کس که مایل به آزار رساندن شان بود هستند. در ژوئن ۲۰۰۵ ماهندرا کارما جلسه مخفی با رؤسای روستای کوترو گذاشت که طی آن وجود و تشکیل گروه *سدالوا جودوم* (*Salwa Judum*) یعنی شکار

برای تطهیر، شکار برای پلایش را اعلان کرد؛ که آن آمیخته ای بود از خاکی بودن قبیله ای و ترکیبی مرکب از، یک سو، تمایلات (حزب آلمانی) نازی و دو روح داشتن.

بر خلاف جان جاگران آبهیان (کمپین بیدار ساز عموم) عملیات سالوا جودوم عبارت بود از عملیات برای تخلیه زمین ها، برای آن که مردم را از روستا های شان خارج ساخته و برای کنترل و تحت نظارت پلیس نگاه داشتن، آنها را به کمپ های کنار جاده منتقل نمایند. در اصطلاحات نظامی بدان هاملتینگ استراتژیک، یعنی انتقال شان به اجتماعی کوچک تر از یک روستا اطلاق میشود. این ایده در اصل نقشه و ابتکار ژنرال سر هارولد بریگز در سال ۱۹۵۰ در طی جنگ انگلستان بر علیه کمونیست ها در مالایا بود. نقشه بریگز محبوبیت زیادی در ارتش هندوستان یافت که آن را در ناگانند، میزورام و تین گانا به کار برده اند. رامن سینگ، نخست وزیر ایالت جهاتیسگاره که از حزب بی، جی پی میباشد اعلان کرد که تا آنجایی که برای دولت او اهمیت داشته و مربوط باشد عبارت ست از آن که در دید آن، روستاییان که به کمپ ها نقل مکان نکنند مائونیست شناخته خواهند شد. بنابراین در باستار، صرف باقی ماندن در خانه خود و زندگی عادی داشتن برای یک روستایی عادی مساوی با مخالفت نداشتن با فعالیت های خطرناک تروریستی بود.

به همراه یک لیوان فلزی چای سیاه به مثابه لطف داشتن خاص به من یک نفر به من یک جفت گوشی و یک دستگاه ام پی ۳ ارائه کرد. اون یک ضبط مخفیانه از حرف زدن آقای دی، اسی، مانهار مقام پلیس مخصوص در ایالت بیجاپور بود که به یک افسر پانین تر از طریق بیسیم راجع به پاداش ها و تشویقات که دولت و دول مرکزی به روستاهای جاگریت - یعنی روستاهای بیدار شده و، مردمی که قبول میکنند که به کمپ ها منتقل بشوند حرف میزنه. سپس آموزش مستقیم راجع به روستا هایی که "تسلیم شدن" نیستند میده مبنی بر آن که چنان روستاهایی رو باید آتش زد و به خبرنگارانی هم که میخوانند اخبار راجع به ناکسلایت ها گزارش کنند بایستی در جا شلیک کرد. (خیلی وقت پیش من راجع به همین مطلب در روزنامه های مختلف خوانده بودم. و وقتی که قصه به گوش مردم رسید، به عنوان مجازات و گوشمالی، گوشمالی کی معلوم نیست، آن پلیس مخصوص را به کمیسیون حقوق بشر ایالت منتقل کرده بودند.)

یکمین روستایی که سالوا جودوم (در ۱۸ ژوئن ۲۰۰۵) آتیش زده بودند روستای آمبلی بود. بین ماه ژوئن و دسامبر ۲۰۰۵ سالوا جودوم حین طی کردن مسیر خود از میان روستاهای جنوب دانه وارا به آتیش زدن روستا ها، کشتار، تجاوز کردن و غارت و چپاول صدها روستا پرداخته بود. در ناحیه های بیجاپور و بهایرام گاره در نزدیکی بایلا دیلا، آنجائی که پیشنهاد شده بود کارخانه ی جدید فولاد اسار ساخته بشه مرکز عملیاتی سالوا جودوم قرار گرفته بود. اتفاقی هم نبود که همان نقاط مراکز نظامی مائونیست ها بودند، یعنی همان نقاطی که جانتانا سرکار ها (دولتهای مردمی) یک عالمه کار کرده بودند، بخصوص در باب ایجاد ساختار های ابدار برای درو کردن و خرمن. نتیجتاً جانتانا سرکار ها، یعنی دولت های مردمی به اهداف مخصوص حملات سالوا جودوم ها مبدل شدند. صدها نفر به وحشی ترین راه های ممکنه کشته شدند. حدود شصت هزار نفر از مردمان - بعضی شان به خواست خودشان و برخی شان از ترس و فشار به کمپ ها منتقل شده بودند؛ که از آنان سه هزار تایشان با حقوق یک هزار و پانصد روپیه به مثابه افسر های مخصوص پلیس استخدام شدند.

برای این یک شاهی خرده نان بی ارزش جوانانی، همچون برادر نیلش برای خودشان عملاً حکم حبس ابد زندانی بودن در درون منطقه ی حصار کشیده با سیم های خاردار صادر کرده اند. هر قدر هم

وحشی و ظالم و ستمکارانه هم که عمل کرده باشند خودشان نیز ممکن است به وخیم ترین تلفات این جنگ وحشتناک مبدل گردند. هیچ حکم از دادگاه عالی که دستور دهند سالوا جودوم ها از کار افتاده و منحل شوند تقدیر این یکی ها را تغییر نخواهد داد.

باقی صدها هزار مردم باقیمانده هم از رادار دولتی خارج گشتند. (اما سرمایه برای پیشرفت این ۶۴۴ روستا غیب نشده. پس چه به سر آن معدن طلای کوچولو آمده؟) بسیاری شون راهشان را گرفته و به ایالات آندرها پرادش و اوريسا مهاجرت کردند، همان جاهایی که معمولاً آنها در طی فصول سرد برای درو کردن خرمن ها تحت عنوان کارگران کنتراکتی میرفتند. اما ده ها هزاران آنها به داخل جنگل فرار کردند. آنجاهایی که باقی مونده اند و بدون داشتن پناهگاهی زندگی میکنند و به زمین های کشت زاری و خانه هاشون فقط در طی روز باز میگردند.

در مسیر جریان هوای سالوا جودوم، ازدحام و انبوهی از ایستگاه های پلیس و کمپ ها پدیدار شدند. ایده آن بود که قالی امنیتی برای باز تسخیری مناطق تحت کنترل مائونیست ها تولید بشه. تصور بر آن بود که مائونیست ها جرات نخواهند داشت یه ناحیه ای که نیروهای امنیتی در آن یک همچین تمرکز زیادی دارند حمله کنند. مائونیست ها هم خودشان پی بردند که اگر آن قالی امنیتی کذائی را داغان نکنند قیمتش ترک گفتن مردمی هست که اعتماد شان را کسب کرده بودند و با ها شان زندگی کرده بودند و به خاطرشان بیست و پنج سال کار کرده و زحمت کشیده بودند. بنابراین آنها به یک سری ضد حمله در قلب ناحیه امنیتی دست زدند.

در ۲۶ ام ژانویه ۲۰۰۶ میلادی ارتش چریکی آزادی مردم به کمپ پلیس در گانگالاور حمله برده و هفت نفر کشتند. در ۱۷ ام ژونیه همان سال ۲۰۰۶ کمپ سالوا جودوم در اراپور تحت حمله قرار گرفت که درش آنها ۲۰ تا کشته و ۱۵۰ نفر زخمی به ارمغان آوردند. (شاید راجع به اون قضیه جانی خوانده باشید: "مائونیست ها به کمپ امدادی که دولت ایالت راه انداخته بود تا برای روستاییانی که از روستا های خودشان به خاطر ترس و وحشتی که ناکسلایت ها ایجاد کرده بودند پناهگاهی ایجاد کرده باشند حمله کردند." در ۱۳ دسامبر ۲۰۰۶ آنها به "کمپ امدادی" باساگودا یورش برده، سه تا افسر پلیس مخصوص و یک افسر پلیس را به قتل رساندند. در ۱۵ ام مارس ۲۰۰۷ متهورانه ترین عملیات شون رو به انجام رساندند.

یکصد و بیست چریک ارتش چریکی آزادی مردم به رانی بودیلی کانیا اشرام - یک مدرسه شبانه روزی دخترانه که به سرباز خانه ای برای ۸۰ تن از پلیس های جهاتیسگاره (و افسر های مخصوص پلیس) تبدیل شده بود حین آن که دختران نیز هنوز آنجا به مثابه پوشش حفاظی زندگی میکردند. چریکهای ارتش آزادی مردم وارد محوطه شده، در اطراف محوطه بخش ضمیمه که دختران در آن زندگی میکردند کمر بند قرنطینه امنیتی ایجاد ساختند و، به بخش های سربازخانه حمله کردند که طی آن ۵۵ مأمور پلیس و افسرهای مخصوص پلیس کشته شدند. به هیچ کدام از دختران صدمه ای وارد نشده و زخمی نگشتند. (افسر پلیس صادق دانته وارا به من نمایشی را که خودش به وسیله برنامه پاور پوینت (Power Point presentation) تهیه کرده بود و مملو بود از عکس های وحشتناک بدن های سوخته با شکم های دریده شده پلیس ها در وسط خرابه های منفجر شده ساختمان مدرسه. آنقدر عکسها وحشتناک بودند که ممکن نبود آدم از منظره شان سر برگرداند. آن افسر هم از عکس العمل من خشنود مینمود.)

حمله و یورش در رانی بودیلی داد و بیداد در کشور ایجاد کرد. سازمان های حقوق بشر مانوئیست ها را نه فقط به خاطر استفاده کرد از خشونت، بلکه همچنین به خاطر ضدیت شان با تحصیلات و حمله به مدارس محکوم کردند. اما در دادکارانیا حمله د بودیلی به اسطوره ای مبدل گشت: در باره اش آهنگ ها و افسانه ها و نمایشنامه های بیشماری نوشته شد.

ضد حمله مانوئیست ها قالی امنیتی را پاره، پاره کرده و به مردم فضایی برای نفس کشیدن بخشید. پلیس و سالوا جودوم به کمپ های شان - که در حال حاضر اکثراً در بطن شب- برای صف بندی پاسبانی و عملیات جستجو و بازرسی کردن در روستاها تنها در گروه های ۳۰۰ یا ۱۰۰۰ نفره سرشان در بیرون سبز میشود عقب نشینی کرده اند. تدریجاً به غیر از افسران پلیس مخصوص و خانواده شان، بقیه مردمی که در کمپ های سالوا جودوم اجباراً منتقل شده بودند شروع به بازگشتن به روستاهایشان نمودند. مانوئیست ها به آنها خوش آمد برای بازگشتن گفته و اعلان داشتند که حتی افسران پلیس مخصوص نیز، اگر واقعاً و در حضور عام اظهار تأسف و پشیمانی به خاطر عملیات شان نمایند، میتوانند به روستاهای شان باز گردند. مردم جوان هم دسته، دسته همچون گله و رمه به سوی ارتش چریکی آزادی مردم پیوستند. (ارتش چریکی آزادیبخش مردم به طور کاملاً رسمی در ماه دسامبر ۲۰۰۰ تأسیس شد. طی سی سال اخیر دسته های مسلحش تدریجاً به دایره ها تبدیل گشته و دایره ها به جوخه ها مبدل شده و جوخه ها به گروهان ها ارتقاء یافته اند. اما پس از نابودی و تلف گشتن سالوا جودوم ها ارتش چریکی آزادیبخش مردم به سرعت قادر به اعلان این بود که دارای قدرت گردان های نیروهای ارتشی هستند.)

سالوا جودوم ها فقط شکست نخورده و بلکه شدیداً نتایج معکوس از آنها حاصل شده.

آنطور که الان واقف هستیم، کار آنها فقط عملیات چند تا زور گویان پر ادعای محلی نبوده. علیرغم حرف های دو پهلوی مطبوعاتی سالوا جودوم عملیات مشترک دولت ایالتی جهاتیسگاره بود با حزب کنگره که در وسط منطقه قدرتمند بود. نمیتوانست شکست خوردن را تحمل کند. آن هم طی آن که تمام آن MOUs ها مثل مجردان پیر و پژمرده به آفاق ازدواج بازاری چشم می دوزد در انتظار نشسته بودند. دولت تحت فشار فاحشی بود که نقشه ای نوین ارائه دهد. و چنین بود که عملیات شکار سبزه خیرش را ارائه داده است. امروزه به افسران مخصوص پلیس سالوا جودوم نام تکاوران کویا داده شده. و به صف آرای نیروهای نظامی جهاتیسگاره، نیروی ذخیره مرکزی پلیس، نیروی امنیتی مرزی، پلیس مرزی میان هندوستان و تبت، نیروی امنیتی صنعتی مرکز، سگ های شکاری خاکستری، کژدمان (عقرب ها) و دسته ی مارهای کبری؛ به علاوه سیاستی که بدان نام پر عاطفه ای به نام به دست آوردن قلب ها و افکار (WHAM) به خورد جراید داده است.

جنگ های مهم اغلب در جاهای بعید و غیر محتمل بروز میکنند. مرکز تجارت آزاد سرمایه داری کمونیسیم شوروی را در میان کوهستان های غم افزای افغانستان شکست داد. در اینجا، در جنگل های دانته وارا نیز نبردی برای روح هندوستان میخروشد. راجع به بحران عمیق موجود در دمکراسی هندوستان و بست و بند های میان شرکت های بزرگ، احزاب عمده سیاسی و امنیت حاکمه بسیاری سخن ها گفته شده. اگر فردی می خواهد که سریعاً بازدید کند دانته وارا جای درستی برای رفتن است.

یک طرح اولیه را به روابط زراعی ایالتی و وظیفه نیمه کاره اصلاحات ارضی (شماره ۱) نوشته که اولین سرمایه گزاران برای سالوا جودوم کارخانجات فولادی تاتا و اسار بودند. از آنجایی که روایت

دولتی بود وقتی که به رسانه‌ها رسید طوفانی به پا کرد. (نتیجتاً همین واقعیت رو در گزارش نهایی حذف کردن. آیا واقعاً اشتباهی بود یا، شاید هم به کسی مؤدبانه گفته اند که باید حواسش جمع باشد که چه مینویسند؟)

قرار شد رسیدگی به محاکمه اجباری عمومی برای کارخانه فولاد تاتا در لوآباندیگودا در تاریخ ۱۲ اکتبر ۲۰۰۹ میلادی صورت بگیرد ولی عملاً یک تالار Collectorate در جاگدال پور بود که چندین مایل فاصله داشته و دورادور آن یک دنیا مامور امنیتی داشتند. ششونندگان ۵۰ تا مردم قبیله ای بودند که بهشون پول داده بودند تا در قافله ی دولتی باشن با یک عالمه حفاظت تو جیب دولتی. با اینکه اصل قضیه رو میدونستن اما، روزنامه های محلی هم گزارش دروغی ارائه دادند. (یه عالمه تبلیغات هم خوب مسلماً کردن). خلاصه، با همه اعتراضات مردم بیچاره روستاها واسه پروژة اون شرکت زمین ملا شد. (توضیح مترجم: ملا کردن یا، ملا خور کردن یعنی مصادره یا ضبط قطعه به سبک ملا ها).

مانویست ها تنها اونهایی نیستن که میخواهند رژیم هندوستان رو براندازند. چندین بار واسه قدرت هندوان مرتجع و حکومت مطلقه اقتصادی کودتای درونی کرده اند.

منطقه لوهان دیگودا که پنج مایل با داتاورا فاصله رانندگی داره هرگز قبلاً تحت استفاده ناکسلایت ها قرار نگرفته بود. حین این که من غذاهای حاصل از مورچه سرخ ها رو که چوتنی موسوم بودند می خوردم رفیق جوری بغل دستم نشسته بود. این خاتم گفت که آنها تصمیم گرفته اند که برن به خدمت اون مردم وقتی که دیده بودند رو دیوارهای خانه های روستاهای اون ها نوشته اند Naxali Ao, Hamein Bachao که یعنی ناکسلایت ها بیاین نجاتمون بدید. چند ماه پیش ویمال مشرام رئیس قبیله با یک دونه گلوله کشته شد. رفیق جوری بهم گفت که "از نوکر تاتا بود." مردم رو تحت فشار قرار میداد تا زمین هاشون رو تسلیم شرکت کرده و پول جبرانی رو گرفته و، راضی باشن. یک رفیق هم از دست دادیم. بهش شلیک کردن. باز از این ترشی مورچه سرخ - چاپولی میخوری؟" فقط بیست ساله شه. "نمیگذاریم تاتا بیاد اینجا. مردم اونجا رو اینجا نمیخواهند." جوری جزء ارتش چریکهای آزادیخواه مردم نیستش. این خانم عضو سازمان چتتا ناتیا مانچ (سی ان ام)، یعنی شاخه فرهنگی حزب هستش. آواز میخونه، آهنگ مینویسه. بچه آبهوجماد هستش، (با رفیق مهدف ازدواج کرده، همون که با یک دسته سی ان ام به روستا شون برای آواز خوندن اومده بودن و اون هم عاشقش شده بود.)

حس میکنم باید راجع به مسئله ای اشاره بیاندازم. یعنی راجع پوچی خشونت و غیر قابل قبول بودن اعدام های اختصاری. اما باید بهشون بگم چیکار کنند؟ برن دادگاه؟ در جانتار ماننتار دهلی نو جلسه دهارنا راه بیاندازند؟ گرد همایی کنند و یا اعلان اعتصاب غذای راستکی کنند؟ واقعاً مسخره خواهد بود که از تبلیغ کنندگان سیاست اقتصاد نوین که واسشون گفتن این که "هیچ راه دیگری نیست" سؤال کنیم که بهمون راه دیگر مقاومت را نشان دهند. اون هم یک راه دیگر واسه این مدت بخصوص این جنگل مخصوص. اینجا و الان؛ به کدام حزبی باید رأی دهند؟ با کدام بنیاد دمکراتیک در این کشور را بایستی تماس گیرند؟ طی سال های درازی که نارمادا باچاو علیه ایجاد سد های بزرگ در منطقه نارمادا تلاش و مبارزه میکردن سر کدام در ها تق، تق زده نشده بود؟

بیرون تاریکه. مردم یه عالم کار میکنن اما من نمی تونم همه چیز رو ببینم. نمیدونم چند تا کرم شب تاب دیدم یا ستارگان هستن و، یا، مانویست ها در حال حرکتن. انگاری که از آسمون نازل بشه یهو مانگتو اینجاس. کشف کردم این آقا پسر یکی از اون ده تا بچه هاس که بخشی از دسته مدرسه سیال، مدرسه متحرک کمونیست های جوانند که بهشون خواندن و نوشتن درس میدن - که از امور پایه ای و

اساسی کمونیستی هستند که به شکل خصوصی و با پرنسپ‌های (یعنی اصول) کمونیستی. "تلقین افکار جوانان" زوزه گرگ‌های سرمایه‌دار در رساناهای عمومی ست. ولی نمیگن تبلیغات تلویزیون که مغز کودکان رو قبل از یافتن بلوغ ذهنی شستشو میدن به جور تلقین مردم هستند!) کمونیست‌های جوان اجازه ندارند اونفورم بپوشند و تفنگ حمل کنند، اما مثل اون گروه‌های موسیقی که برا گروه‌های مشهور آهنگ افتتاحی و میزنند، این جوون‌ها هم پیشرو میتونن باشن، هم دنباله رو جوخه‌های آزادی بخش مردم.

مانگتو هم انگار که صاحب و رهبر من هست. بطری آب من رو پر میکنه و میگه باید ساک سفری ام رو آماده کنم. کسی سوت میزنه. پنج دقیقه ای چادر آبی تا و بسته بندی شده و با یک سوت کشیدن دیگر تموم صدتا رفقا در ستون قرار گرفته اند. پنج تا ستون هستیم. رفیق راجو فرمانده عملیات هستند. دارن حاضر، غایب میکنند. من هم تو خط هستم و وقتی رفیق جلو ایم به من سوق میزنه من هم داد میزنم که نمره ام رو بگم. ما تا بیست می‌شماریم و سپس از یک شروع میکنیم چون گوندها رسم شونه و، بیست تا واصله شون بس است،) چاندو خسته و داغونه اما یک مسلسل سبک استن انگلیسی ۹ میلیمتری دستشه. با صدای یواش راجو دستور روز و خلاصه اخبار رو ارائه میکنه و مرتب من لغت آر-وی به گوشم می‌رسه. بعداً رفیق راجو بهم میگه یعنی ران دوو! لغت فرانسوی واصله قرار... حالا شده یک حرف گوندی. "ما نقاط برای قرارهای محتمل رو تعیین میکنیم که اگر تحت آتیش و تیراندازی قرار گرفتیم و پخش و پراکنده شدیم بدونیم کجا دوباره به دسته شیم." حتی به ذهنش هم خطور نمیکنه که چه اضطراب و وحشت من رو تسخیر می‌کنه. ترسم نه از جانب آتیش و تیراندازی باشه بلکه، آخه من تو جهت‌ها دیسلکسیک هستم یعنی، در جهت یابایی گیج بوده و، گاهی ممکنه بین اطاق خواب و دستشویی ام گم بشم. تو ۶۰،۰۰۰ متر مربع جنگل من چه جهنم باشه چه صحرا، باید بچسبم به رفیق راجو پالو.

قبل اینکه راه بیافتیم رفیق ونو میاد به من میگه "خوش اومدی رفیق، سفر بی خطر" که من جا میخورم. غافلگیر شدم. چهره اش مثل پشه ای با کلاه پشمی ست ... که تحت محاصره نگهبانان خود که سه زن و سه مرد هستند مینماید. حسابی هم مسلح هستند. "ای رفیق، ما بسیار از شما متشکریم که اینهمه راه به اینجا آمدید." یک بار دیگر دستم را میفشارد و، دستش به شکل مشت انقلابی در آمده، میگوید: "درود سرخ رفیق". در جنگل ناپدید میشود. انگاری که مثل صاحبخانه ی جنگل مثل برق آید و رود - انگاری که هرگز اینجا نبوده. از سویی احساس دل‌تنگی از رفتنش با من باقی ست و از سوی دیگر باید ساعت‌ها مکالماتی را که ضبط کرده ام را بعداً گوش دهم. و همان گونه که روزها به هفته‌ها تبدیل خواهد شد با یه عالمه مردم بر خواهم خورد که به ماجراهایی که برایم تعریف کرده رنگ و لباس تازه و جزئیات دیگر اضافه خواهند کرد. حالا دیگر در جهتی مخالف گام بر میداریم. رفیق راجو که بوی داروی یودکس از دور به مشام میرساند با خنده ای میگوید: "زانو هام کنده شدن. اگه به مشت قرص ضد درد داشتم اون وقت میتوانستم راه رو."

رفیق راجو زبان هندی را به خوبی صحبت میکند و قادر است خشک، خشک خنده دارترین داستان‌ها را بگوید. هجده سال فعالیت داشته در ریپور. هم او و همسرش اعضاء حزب بوده و شاخه ی شهری کار میکردند. اواخر سال ۲۰۰۷ یکی از فعالین اصلی در شبکه فعالان شهر ریپور دستگیر شد و تحت شکنجه به مرور به مامور دشمن تبدیل گشت. سوار بر یک ماشین پلیس مخفی او را در سرتاسر ریپور گرداندند تا رفقای سابقش را یکی، یکی نشان کند. یکی از آنان رفیق مالتی بود که وی به همراه چندین نفر دیگر در ۲۲ ژانویه ی ۲۰۰۸ دستگیر شدند. اتهام عمده اش مبتنی بر آنبوا که ایشان

چند تا سی دی مدارک از جنایات سالدو جادوم را به چندین اعضای پارلمان پست کرده بود. پرونده های از نوع وی کمتر به دادگاه کشانده میشوند چون پلیس میداند که بی اساس هستند. اما مصوبه ی امنیتی مخصوص ایالت چهاتیسگاره به پلیس اجازه میدهد که او را برای چندین سال بدون امکان آزاد شدن با کفیل حبس نگه دارند. رفیق راجو اضافه کرد، "در حال حاضر دولت چندین گردان پلیس چهاتیسگاره را مامور کرده که اعضای فقیر پارلمان از دریافت پست مشکوک شان در امان باشند." خود وی در امان ماند چون در زمان دستگیری مزبور او در یک میتینگ در دادا کارانیا حضور داشت و، از آن زمان در اینجا باقی مانده است. دو فرزندان محصل شان که در خانه تنها مانده بودند برای مدت درازی تحت بازجویی پلیس قرار داشتند. سرانجام خانه شان اشغال گشت و آنها برای زندگی به دانی یا عمو شان پیوستند. پس از مدتی طولانی همین چند هفته پیش بود که برای اولین بار از آنها خبری به گوش راجو رسیده. با این همه درد و سختی که کشیده چگونه و با ایمان داشتن به چه میتواند اینقدر با طنز و فکاهی سخن بگوید؟ بعد از این همه زجر چه نیرویی آنها را به جلو میراند؟ عشق و ایمان و امید شان به حزب باید باشد. این را من به شکل خصوصی و فردی مشاهده کردم. ارتش چریک های آزادی خواه مردم سخت جان های نیروی مبارزاتی مائونیست ها هستند.

الان من و یکصد نفر از آن به اصطلاح شورشیان خونخوار خشن و سنگدل در یک ستون واحد حرکت میکنیم. به دور و ور نگاهی می کنم و میبینم که به جز خاکستری که از یک آتش باقی ست انگار نه انگار چند دقیقه پیش یکصد نفر اینجا کمپ داشتند. غیر قابل باورند. از مهاتما گاندی هم کم مصرف تر هستند و گرد و غبار از خودشان باقی نمیگذارند. اما در حال حاضر ارتش شیوه ای گاندی وار در خرابکاری در پیش گرفته؛ برای مثال، قبل از آتش زدن یک ماشین پلیس آن را لخت کرده و کلیه قطعات برای استفاده در ماشین دیگری به کار گرفته میشود. فرمان درسته از جایش خارج شده و به لوله ی تفنگ بهارمآر تبدیل شده، ااثیه یا لوازم داخلی رکسین کنده شده و به مثابه کیسه مهمات به کار گرفته شده و باتری ماشین برای پر شدن به وسیله نور خورشید استفاده میشود. (آخرین دستور رسیده از مراتب عالی حزبی میگوید که اتوموبیل های مصادره شده نباید تکه، تکه شده و به جایش برای مصارف ممکنه آتی در موقعیت لازمه زیر خاک دفن گردد.) آیا باید یک نمایشنامه به نام گاندی، تفنگت را بردار بنویسم؟ شاید به کشتن بدون محاکمه من ختم گردد.

داریم در سکوت مطلق و تاریکی قیر رنگ گام بر می داریم. من تنها کسی هستم که از یک چراغ قوه استفاده میکنم که آن را به سوی پائین متمرکز میکنم و تنها چیزی که در دایره نوری اش میبینم پاشنه های لخت رفیق کاملاست که در شلوار سیاه خشن، خش کنان وی است و به من دقیقاً راهنمایی میکند که کجا پایم را قرار دهم. وزن چیزهایی که او حمل میکند ده برابر آنچه من دارم میباشد. کوله پشتی اش، یک تفنگ، یک بسته بزرگ توشه ها و تدارک ها بر سر کله اش، یکی از دیگ های بزرگ آشپزی و دو ساک بر سر شانه اش که پر از سبزیجات هستند. ساک روی کله اش در تعادل کامل به سر برده و او قادر است در مسیرهای سرازیر و شیب های دارای سنگ لیز گام بردارد به شکلی که انگار تماسی با آنها نداشته است. او اعجاز آمیز است. به نظر راه پیمایی طولانی ست. من از درس تاریخ خوانی سپاسگزارم چون غیر از هر چیز به پاهایم یک روز کامل استراحت بخشید.

زیباترین چیزهاست، طی شب راه رفتن در جنگل. و شبی پس از شب دیگر بدان مشغول خواهم بود.

اکنون به جشن یادبود صد ساله ی قیام بهونکال که در آن کویاس علیه انگلستان قیام کرد میرویم. بهونکال یعنی زمین لرزه. رفیق راجو میگوید که مردم چندین روز راه پیمایی میکنند تا به این جشن یادبود برسند. جنگل باید مملو از مردم مشغول حرکت باشد. در سرتاسر بخش های جنگل دی کی

جشن برگزار میشود. ما از این امتیاز خاص برخورداریم که رفیق لنگ، گرداننده مراسم با ما راه می‌رود. در زبان گوندی، لغت لنگ یعنی "صدا".

رفیق لنگ مردی ست قد بلند، بالغ از ایالت آندرها پرادش که از همکاران خواننده و شاعر محبوب و افسانه‌ای، گادار که در سال ۱۹۷۲ سازمان رادیکال فرهنگی جان ناتیا مانچ (جی، ان، ام) را ایجاد کرد. تدریجاً جی، ان، ام به یک بخش رسمی گروه جنگ مردمی تبدیل شد و در آندرها پرادش قادر بود ده ها هزار مستمعین را در یک جا جمع نماید.

رفیق لنگ در سال ۱۹۷۷ به سازمان مذکور پیوست و به خودی خود به خواننده معروفی مبدل گشت. او در ایام بدترین سرکوب ها، در آن دوره که دمام با مرگ "روبرو" میشدید و تقریباً هر روزه دوستان کشته میشدند. خود او یک بار در نیمه شب به دست یک زن فرماده پلیسی که لباس مبدل دکتر پوشیده بود از تخت بیمارستان رپوده شد. او به یک جنگل در خارج وارانگال برده شد تا "روبرو" شود. اما شانس آورد چون گادار از رپودن وی با خیر شده بود و اعلان خطر کرده بود. وقتی که گروه جنگ مردمی تصمیم به ایجاد یک سازمان فرهنگی در جنگل دی، کی در سال ۱۹۹۸ گرفته بودن، رفیق لنگ برای گرداندن سی، ان، ام فرستاده شد. و حالا اینجاست، با من راه می‌رود، بلوز سبز زیتونی به تن داشته و به دلیلی پیژامای بنفش با خرگوش های صورتی نیز به تن دارد. به من گفت: "در حال حاضر سازمان فرهنگی سی ان ام ۱۰،۰۰۰ عضو دارد." ما پانصد آهنگ داریم به زبان های هندی، گندی، چهاتیسگاره و حالی. یک کتاب هم چاپ کردیم توش ۱۴۰ تا آهنگهای ماست.

همه ترانه میسرایند. بار اول که باهاش صحبت کردم خیلی موقر و بااراده مینمود. اما چند روز بعدش کا کنار آتیش نشسته بودیم و هنوز تو همون پیژامه اش بود برامون راجع به یک کارگردان معمولی در بازار تلگوگو سخن گفت (یکی از دوستانش) که تو فیلم هاش همیشه یک آهنگ ناکسلایت جا میکند. رفیق لنگ با لهجه ی شیرین تلگوگو به هندی میگوید: "خودم ازش خواستم،" "چرا فکر میکنی ناکسلایت ها همیشه اینطوری هستند؟" و سپس یک کاریکاتور قشنگ از یک مرد که دولا، دولا با گام های بلند داره از تو جنگل با یک تفنگ کلاشنیکف داره ظهور میکنه و خلاصه باعث شد از شوق جیغ بزنیم و از خنده بمیریم.

نمیدونم دلم میخواد به این جشن های بهونکال برم یا نه. میترسم رقص های سنتی قبایل رو بنگرم که پرش کردن با تبلیغات مانوئیستی و میگساری و سخزانی های آنچذانی و یک سری شاهدین مطیع و سر به زیر هم با چشمان بی نور مراسم رو مشاهده میکنند. آخر، آخرهای شب به زمین های مسطح رسیدیم. با بامبو چارچوب موقتی پوشیده با پارچه ی سرخ بر پا کرده بودند. در بالای علامت داس و چکش حزب مانوئیست تیر و کمان جاناتانا سرکار یعنی دولت عمومی در ورقه ای از نقره قرار دارد. سلسله مراتب مناسبی ست. محل صحنه ی نمایش که موقتی ست بر فوق چارچوب لایه ای پوشیده از یک لایه خمیر گلی مستقر است. حالا آتش های کوچکی در اطراف روشن شده اند و مردم در حال رسیدن و پختن خوراک شبانه شان هستند. مردم در تاریکی همچون شنبه جلوه میکنند. ما لال سلام پشت لال سلام گویان، یعنی با دروهای سرخ از میان شان رد شده و پس از پانزده دقیقه ای دوباره وارد جنگل میشویم.

در کمپ جدیدمان دوباره بایستی راست و ریست شویم. یکبار دیگر حاضر غایب کردن، سپس محل های نگهداری معین ساختن و "کمان های آتش"، تصمیم گیری که چه کسی کدام منطقه را در صورت حمله ی پلیس در اختیار میگیرد و، محل های قرار در صورت پراکنده شدن اجباری معین میگردد.

یک گروه از قبل از راه رسیده و شام شب را پخته اند. برای دسر کاملاً یک میوه ی گواوا ی وحشی به من تقدیم میکند که طی راه مسیر چیده بود و برای من نگه داشته بود.

از سحر بیش از پیش مردم سر میرسند که برای روز جشن آمده اند. مهمه ی شور و تهییج رو به رشد است. مردمی که برای مدتی طولانی همدیگر را ندیده اند دوباره یکدیگر را ملاقات میکنند. صدای میکروفون هایی که تحت آزمایش قرار داده اند به گوش میرسد. پرچم ها، درفش ها، پوستر ها و غیره بر افراشته میشوند. یک پوستر راجع به پنج نفر مردمی که در اوناگنار در همان روزی که به اینجا رسیدیم به قتل رسیده بودند حاوی عکس ها شان بالا میرود.

به همراه رفیق نارمادا، رفیق ماسه و رفیق روپی چای صرف میکنم. رفیق نارمادا راجع به سالهای زیادی که قبل از سرپرستی آدیواسی ماهیلا سانگاتان جنگل دی کی را بر عهده بگیرد در گادچیرولی کار میکرد صحبت میکند. روپی و ماسه فعالین شهری حزب در آندهرا پرادش بودند و برایم راجع به سالهای طولانی مبارزات زنان در داخل حزب صحبت میکنند؛ مبارزاتی نه فقط برای حقوق شان، بلکه برای این که به حزب نشان دهند که برابری مردان و زنان نکته ی محوری رویای یک جامعه ی عدالت است. راجع به دهه ی هفتاد میلادی سخن میگوییم، و داستان زنان داخل جنبش ناکسلایت که وهم شان را راجع به رفقای مرد که فکر میکردند انقلابیون بزرگی هستند اما با همان مردسالاری قدیم لنگان راه میرفتند از دست دادند. ماسه میگوید از آن زمان تا به حال اوضاع خیلی فرق کرده، با اینکه هنوز هم راه زیادی باید طی شود. (در کمیته مرکزی حزب و دفتر سیاسی آن هنوز هم رفیق زن وجود ندارد.)

حوالی ظهر دسته ی دیگری از چریک های ارتش آزادیخواه مردم آمد. این یکی تحت رهبری یک مرد پسر نمای لاغر قد بلندی بود. این رفیق دو اسم داشت که هیچکدام هم اسم راستی اش نبود: سوخدف و گودسا اوسندی. سوخدف نام یک رفیق خیلی عزیز بود که به شهادت رسید. (در این جنگ تنها مردگان برای استفاده از نام اصلی شان امنیت دارند.) و نام دیگر، گودسا اوسندی اسمی ست که بسیاری رفقا یک وقتی به خود میگیرند (چند ماه پیش اسم رفیق راجو بود). گودسا اوسندی اسم سخنگوی حزب در جنگل دانداکارنیا ست. بنابراین با این که در باقی مسافرت سوخدف همراه من بود اما اصلاً نمیدانم که هرگز وی را خواهم دید. البته هر جای دنیا که باشد در صورت شنیدن خنده اش وی را خواهم شناخت. او در سال ۱۹۸۸ وقتی که گروه جنگ مردمی تصمیم گرفت که یک سوم از نیروهایش را از شمال تلنگانا به جنگل دی کی بفرستد به اینجا آمد. او به جای اونیفورم مانوئستی لباس شخصی شیکی پوشیده بود و ممکن بود که به جای عضو یک هیئت رئیسی اشدتپاهش بگیرد. از وی پرسیدم که چرا اونیفورم نپوشیده. او گفت که مشغول سفر بوده و تازه از کشکال گاتس در نزدیکی کانکر بازگشته است. بنا به گزارش در آنجا حدود ۳ میلیون تن باکسایت در آنجاست که یک کمپانی به نام ودانتا به آن چشم دوخته. پس حدس من درست بود. سوخدف میگوید که به آنجا رفته بود تا دمای مردم آنجا را اندازه گیرد؛ تا ببیند که آیا برای رزمیدن آماده هستند؟ "آنها همین الان طالب جوخه ها هستند، و تفنگ میخواهند." سرش را عقب می اندازد و بسیار بلند، بلند میخندد. "من بهشان گفتم که کار آنچنان آسانی هم نیست." از آن صحبت کوتاهی که داشتیم و به آن راحتی که وی مسلسل کلاش نیکف را حمل میکند میتوانم بگویم که در ارتش چریک های آزادی مردم سطح وی بالاست.

پست جنگلی آمد. برایم یک بیسکویت فرستاده اند! از طرف رفیق ونوست. روی یک قطعه کاغذ کوچک که تا شده و دوباره تا شده، او شعر یک آهنگ که قول داده بود به من برساند را نوشته. رفیق نارمادا موقع خواندن آن اشعار میخندد. به داستان آشنایی دارد. به دهه ی ۱۹۸۰ بر میگردد، آن

موقعی که مردم برای اولین بار شروع کردند به حزب اعتماد کرده و با مشکلات شان به سوی حزب آیند، به نوشته ی رفیق ونو، راجع به "تضاد های درونی شان." زنان اولین کسانی بودند که آمدند. یک شب در کنار آتش زنی مسن از جا برخاست و آهنگی خواند. او از ملت معادیا ست که برای آنها رسم آن است که پس از ازدواج کردن، زن ها با سینه های عریان زندگی میکنند. متن آهنگ شان میگوید:

آنها میگویند ما نمیتونیم بلوز بپوشیم، دادا، داکونیلی

آنها را از تن مان در میاورند، دادا

ما چه گناهی کرده ایم، دادا؟

دنیا عوض شده، نشده دادا؟

اما وقتی ما به بازار میریم دادا

بایستی نصف بدن هامون لخت باشه

ما این زندگی رو نمی خواهیم دادا

به اجداد مان این رو بگو، دادا.

این اولین مسئله ی زن بود که حزب تصمیم گرفت علیه آن برنامه راه اندازند. بایستی با ظرافت مسئله با کمک ابزار جراحی حل شود. در سال ۱۹۸۶ حزب سازمان آدیواسی ماهیلا سانگهاتھانا (ای ام اس) را به راه انداخت که بعداً به کارنتیکاری آدیواسی ماهیلا سانگهاتھانا (کی ای ام اس - کامس) تبدیل شد و اکنون دارای ۹۰.۰۰۰ نفر اعضای ثبت شده را دارد. شاید بزرگ ترین سازمان زنان در کشور باشد. (در ضمن همه شان ۹۰.۰۰۰ نفر شان مانوئیست هستند. می توانند این ها را دک شون کرد؟ یا اون ۱۰.۰۰۰ نفر اعضای سی، ان، ام رو باهاشون دشمن چکار میتونه بکنه؟) سازمان کامس پر علیه مراسم آدیواسی ها برای ازدواج اجباری و ربودن زن ها مبارزه میکند. علیه رسم آنکه در ایام قاعدگی زنان خارج از روستا و در کلبه ای در جنگل به سر برند. بر ضد داشتن دوتا زن و کتک زدن زنان مبارزه میکنند. تو همه ی جنگ ها هم موفق نیستند، ولی کدام سازمان های فمینیستی چنان بودند؟ برای مثال حتی امروزه نیز در دانداکارانیای زنان مجاز نیستند که در کشاورزی بذر بکارند. در جلسات حزبی مردان هم معتقدند چنین رسومی بی انصافی ست و باید برداشته شود. اما در عمل اجازه داده نمیشود. پس حزب تصمیم گرفت که در زمین های متعلق به دولت عمومی زن ها بذر بکارند. در آن زمینها زنان بذر کاشته، سبزیجات تولید نموده و سد برای چک کردن ایجاد میکنند. خوب، این هم موفقیتی ست نیمه کاره، نه کامل.

حین آن که سرکوب پدیس در باستار شدت یافته سازمان کامس زنان به نیرویی مستحکم و نیرومند تبدیل شده که برای مواجه شدن با پلیس صفوف صد و گاهی هزار نفره ایجاد میکنند. نفس وجود کامس اصلاحات واقعاً اساسی در روش و رفتار سنتی ایجاد و خیلی تبعیضات علیه زنان را سبک کرده. برای بسیاری زنان جوان به حزب و خصوصاً به ارتش چریک های آزادی خواه مردم پیوستن همچون راهی برای گریختن از اجتماع خفگی آور خودشان است. یکی از افسران مسن تر کامس، رفیق سوشیلا راجع به غضب کردن سالوا جودم علیه زنان کامس سخن گفت. وی میگوید که یکی از

شعارهای آنها چنین بود: هوم دو ببی لاینگه! لاینگه! (یعنی دوتا زن خواهیم داشت! دوتا زن!) بسیاری از تجاوزات و ناقص کردن و صدمه زدن به عضو جنسی بدن متوجه زنان کامس بود. بسیاری زنان جوان که وحشی گری را مشاهده کردند به ارتش چریک های آزادی خواه مردم پیوستند و اکنون زنان ۴۵% کادر های این ارتش را تشکیل می دهند. رفیق نارمادا سراغ یک دسته از آنها می فرستد تا به زودی به ما بپیوندند.

رفیق رینکی موهای خیلی کوتاهی دارد. به زبان گوندی به آن مو کوتاه کردن سبک باب میگویند. خیلی جرات داشته چون اینجا "سبک باب" یعنی "مانوئیست". واسه پلیسها اون خودش به قدر کافی مدرک هست که حکم اعدام اختصاری صادر کنن. روستای کورما که رفیق رینکی از اونجاست در سال ۲۰۰۵ تحت حمله ی گردان ناگا و سالوا جودوم قرار گرفت. در آن زمان رینکی به همراه دوستانش لوکی و سوکی که هر دوشون عضو کامس هم بودند جزو میلیشیا ی روستا بود. پس از سوزاندن روستا گردان ناگا لوکی و سوکی و یک دختر دیگر را گرفته، تحت تجاوز گروهی قرار داده و کشتند. رینکی میگفت: "رو علفهای زمین بهشون تجاوز کردند اما پس از اون دیگر علفی باقی نمانده بود." سالها گذشته، گردان ناگا هم دیگه از آنجا رفته اما پلیس ها هنوز هم پیدا شون میشه. "هر وقت زن یا جوجه مرغ لازم داشته باشن سر میرسن."

رفیق آجیتا هم موهایش برش سبک باب هستش. جودم ها به روستای اون کورسیل آمده و سه نفر از مردم رو در (رودخانه ی؟) ناله غرق کردن. آجیتا هم با میلیشیا ی دهش بود و اون از در فاصله ای جودوم ها رو تعقیب کرد که به یک محل در نزدیک روستا به نام پارال نار توداک رسیدند. اون شاهد بود که آنها به شش زن تجاوز کرده و به یک مرد در گلویش شلیک کردند.

رفیق لاکسمی، دختر زیبایی که موهای پیچیده ی دراز داره واسم تعریف میکنه چگونه جودوم ها سی تا خانه را در روستای وی، جوجور آتیش زدند. میگه: "ما اون وقت ها هیچ اسلحه ای نداشتیم؛ هیچکاری نمیتونستیم بکنیم به غیر از تماشا." به زودی او به ارتش چریک های آزادی خواه مردم پیوست. لاکسمی یکی از ۱۵۰ تا چریک بود که در سال ۲۰۰۸ برای سه و نیم ماه در جنگل راه رفته، به نایاگاره در ایالت اوریسا رسیده، به یک اسلحه خانه ی پلیس حمله کرده و در آنجا ۱،۲۰۰ تفنگ و ۲۰۰،۰۰۰ فشنگ تسخیر کردند.

رفیق سومیترا قبل از آن زمان که سالوا جودوم وحشی گری شو آغاز کنه در سال ۲۰۰۴ به ارتش چریک های آزادی خواه مردم پیوست؛ پیوست تا از خانه فرار کنه. "زنان در هر بُعدی کنترل می شوند". میگفت: "در دهکده ی ما دختران اجازه ندارند از درختان بالا روند و اگر بالا رفتند باید ۵۰۰ روپیه بپردازند یا یک مرغ جریمه بدنند. اگر مردی زنی را کتک زده و او در دفاع از خود کتک مرد را با کتک پاسخ داد زن باید به روستا یک بز بپردازد. مردان برای ماه های طولانی برای شکار به تپه گان میروند. زنها مجاز نیستند به جسد شکار نزدیک شده و بهترین قسمت های گوشت به مردان تعلق میگیرد. زنها اجازه ی تناول تخم مرغ ها رو هم ندارند." آیا برای به ارتش چریک ها پیوستن دلیل خوب داشته؟

داستان سامیترا راجع به دو تا دوستهایش، تلام پرواتی و کاملاست که با کامس کار میکردند. تلام پرواتی از ده پولیکاپا در جنوب باستار بود. مثل همگان دیگر وی شاهد بود که سالوا جودوم ها روستایش را به آتش میکشند. سپس وی به ارتش چریک های آزادی خواه مردم پیوست و برای

فعالیت به کشکال گاتس رفت. در ۲۰۰۹ او و کاملاً تازه سازماندهی روز جهانی زن در هشتم مارس را در منطقه به پایان رسانده بودند. توی یک آلونک کوچک در خارج از روستای وادگو بودند. پلیس در شب آلونک را محاصره کرده بود و شروع به شلیک کرد. کاملاً شلیک دفاعی کرد اما کشته شد. پارواتی فرار کرد اما روز بعد پیداش کردند و کشتنش. آن واقعه ی روز زن بود و در مقابل جرایم اعلان کردند که شورش گران باستار برای حقوق زنان سرو صدا کردند، پست امروز، رایپور، هفتم مارس ۲۰۱۰، و فقط، همین.

دولت شاید تلاش کرده بود تا تمام تهدیدات مائونیست ها را در کشور نابود کند. اما بخشی از شورش گران در چهارتیسگاره مطلب عاجل تری را در دستش هست که از بقا حیاتی تر است. مائونیست های منطقه ی باستار برای یک هفته ی تمام جشن گیری برای طرفداری از حقوق بشر راه انداخته بودند. همچنین در یک بخش ناحیه ی باستار به نام بیجاپور پوسترها آویزان بودند. بانگ بنا به گفته ی خود "قهرمانان حقوق زنان" پلیس ایالتی را حیران کرده بود. بازرس کل باستار، تی. جی. لونگومار گفته بود: من هرگز چنین درخواست هایی از ناکسلایت ها که تنها به خونریزی و خشونت ایمان دارند ندیده بودم.

و در گزارش بازرس کل ادامه میدهد: "من فکر میکنم که مائونیست ها سعی میکنند تلافی جام جاگران آبهیا آن را در آورند (برنامه ی عمومی هوشیاری مردمان). ما کمپین مان را با هدف یافتن حمایت برای "عملیات شکار سبز" آغاز کردیم که اعمال پلیس برای از ریشه سوختاندن چپ ها افراطی بود.

این کوکتل مرکب از بد اندیشی و نادانی غیر عادی نیست. تاریخچه نویس حاضر حزب، گودسا اوسندی از بیشتر دیگران در این رابطه مطلع است. کامپیوتر کوچک وی و ضبط ام پی ۳ او مملوست از اطلاعاتی های اخباری، تکذیب ها، تصحیحات، انتشارات حزبی، لیست شهدا، قطعات تلویزیون و برنامه های صدایی و ویدیویی. "بدترین چیز راجع به گودسا اوسندی بودن آن است که تو توضیحاتی صادر میکنی که هیچوقت منتشر نمیشوند. میتوانستیم یک کتاب از مجموعه ی توضیحات انتشار نیافته راجع به دروغ که راجع به ما گفتن چاپ کنیم. لحن صحبتش ترکیبی ست از خشمی عمیق و آثاری از طنز و طعنه.

مسخره ترین اتهامی که بهمون بستن و تکذیبش کردی کدومشون بود؟

یک خورده به گذشته فکر میکنه و میگه: "در سال ۲۰۰۷ ما یک اعلامیه دادیم که ما با چکش گاو ها رو نمیکشیم. همون سال ۲۰۰۷ دولت رامان سینگ اعلام کرد که (یک برنامه ی رسوایی انتخاباتی) طی انتخابات به هر یک از آدیواسی ها یک گاو میده. یک روز تلویزیون و روزنامه ها اعلام کردند که ناکسلایت ها به یک گله گاوها حمله کرده و چون ضد هندو هستند و ضد حزب بی، جی، پی، با چکش زده اند گاوها را کشته اند. میتونی حدس بزنی چی شده. ما اعلامیه انکار صادر کردیم اما فکر نکنم به دستی رسید. بعداً معلوم ش که مردی که بهش گاوها رو دادن تا میون ملت آدیواسی تقسیم شون کنه آدم دغل بوده و رفته گاوها رو فروخته گفته ما بهش حمله کردیم گاوها رو کشتیم.

... و جدی ترین شون؟

چندین دوجین از اونها داریم چون یک کمپین راه انداختند. یعنی اون موقع که سالوا جودوم شروع کرد، روز اولش به یک روستا به نام آمبلی حمله کردند و سرتاسر سوزاندند و بعد همه رقم پلیس، افسرهای ویژه، گردان ناگا، غیره رفتن طرف کوتراپال... بایستی راجع به کوتراپال شنیده باشی؟

روستای معروفی هستش که چون تسلیم نمیشن تا حال ۲۲ دفعه سوزوندنشون. وقتی جودوم به کوتراپال رسید میلیشیای ما منتظرشون بودند. کمین کرده بودند و دو تا از آن پلیس های ویژه مردند. میلیشیا ها هم هفت تا اسیر گرفتند و بقیه شون در رفتند. روز بعد روزنامه خبر داد که ناکسلایت ها به کشتار ادیواسی های فقیر دست زده اند. برخی گفتند صدها کشته دادند. حتی یک روزنامه ی با آبرو، فرانت لاین نوشته بود که ما ۸ نفر ادیواسی بیگناه رو کشتیم. حتی، کی، بالاگوپال که از مبارزان حقوق بشر بوده و در وقایع راجع به همه باریک بینی میکنه، حتی اون هم همون اعلان کرده بود. ما یک اعلامیه توضیحی فرستادیم، هیچکی چاپش نکرد. بعداً در کتابش، بالاگوپول به اشتباهش اعتراف کرد اما کی گوش میکنه؟

پرسیدم اون ده نفری که دستگیر شدند عاقبت شون چی شد.

"کمیتة ی منطقه ای به نام "دادگاه مردمی" (جان عدالت) تشکیل شد. چهار هزار تا از مردمان در آنجا حاضر شدند و به کل ماجرا گوش فرا دادند. دو تا از افسر های ویژه ی پلیس به مرگ محکوم شدند. پنج نفر رو هم رها کردند. حکم خود مردم بود. حتی در مورد جاسوس ها هم که این روزها به مشکل عظیمی تبدیل شده مردم به سرگذشت و داستان ها و اعترافات گوش فرا داده و میگویند "ما آمادگی آن را نداریم که ریسک کرده و به این فرد اعتماد کنیم" و یا "ما آماده ایم ریسک کرده و به این فرد اعتماد کنیم." رسانا های عمومی همواره راجع به خبررسان هایی که کشته شده اند سخن میرانند. هرگز راجع به آنان که رها شده اند سخن نمیگویند؛ و هرگز راجع به قربانی هایی که این جاسوسان کشته اند خبر نمیدهند. بنابراین همه فکر میکنند که دادگاه های خلق آیین دادرسی خون خواری ست که در آن همه متهمان کشته میشوند. هدف انتقام گیری نیست، مسئله بقا و رهایی بخشیدن جان ها در آینده است... البته مشکلات هم موجود بوده، اشتباهات بزرگ هم کرده ایم، ما حتی طی کمین گیری های مان افرادی را اشتهاً پلیس شناسایی کرده و کشته ایم اما، نه به آن شکل که ما را در رسانا ها به نمایش میگذارند.

دادگاه های مردم ترسیده و خوفناک؛ ما چگونه میتوانیم آنها را پذیرفته و این شکل عدالت گستاخ وار را روا بدانیم؟

اما از طرف دیگر هم با آن "رویارویی" های جعلی و غیره که در آنها شنیع ترین عادل بازی های سریع روی میدهد و در آنها پلیس ها و سربازان از دولت هندوستان مدال های شجاعت، پاداش های مالی و ترفیع خارج از نوبت دریافت میکنند روبرو هستیم. هر چه بیشتر قتل میکنند درجه و پاداش بالاتر دریافت کرده اند. به آنها القاب "شجاعدلان" و "ویژه کاران در مواجهه" تفویض فرموده اند. "ضد ملیون" به ما، به آنان که جرأت کرده اند آنها را زیر سوال ببرند خطاب میشود. و چه باید راجع به دادگاه عالی بگیم که خودشون گفتند که علیه محمد افضل (که متهم بود در دسامبر ۲۰۰۱ به پارلمان حمله کرده) به قدر کافی مدارک ندارند اما چون "وجدان عموم اجتماع تنها موقعی راضی میشه که حکم اعدام برای متخلف صادر کنیم"، بهش حکم مرگ دادند.

خلاصتاً حداقل در مورد این دادگاه خلقی کوتراپول اجتماع برای دادن حکم حضور داشته اند و به دست آن قاضیان که یک عمری هستش از زندگی واقعی دور بوده اند انجام نمیشه که مدعی اند به جای اجتماعی غایب حکمرانی میکنند. واقعاً مردم کوتراپول چی میتونستند بکنند؟ پلیس ها رو صدا کنند؟

صدای طبل ها خیلی بلند شده. وقت بهومکال هستش. میرم وسط محل. نمیتونم اونچه میبینم باور کنم. دریایی از مردم، اکثرشون وحشی، زیبا، وحشی ترین لباس ها، زیباترین اشکال. مثل این که

مردها بیشتر از زنان به خودشون رسیده اند. کلاه های پر دار و خال کوبی های رنگین روی صورت شون. خیلی ها شون با پودرهای سفید صورت هاشون رو آرایش کرده اند. یه عالمه هم میلیشیا ها هستند، دخترهایی با ساری های نفس گیر و تفنگ هایی که بی خیال بر شانه شون آویزون کرده اند. هم مردم پیر هستند و هم بچه ها و رنگ سرخ در فضا موج میزنه.

خورشید سوزنده و روشن در بالای ست. رفیق لنگ سخن میگه به علاوه ی چندین مقامات رسمی حکومت های خلقی. رفیق نیتی، یک خانم خارق العاده که از سال ۱۹۹۷ با حزب بوده چنان برای مدت خطرناک حسابش کرده اند که در ژانویه ۲۰۰۷ بیش از ۷۰۰ تا پلیس به خاطر این که شنیده بودند در روستای اینار بوده آن روستا رو محاصره کردند. به خاطر کمین گیری های زیادی که رهبری کرده نیست که این چنین نومیدانه دنبالش هستند، به این خاطر ازش میترسند که یک زن آدیواسی هستش که مردم روستا عاشقش هستند و برای مردم جوان الهام بخش بزرگی هستش. با کلاشنیکف بر شانه اش سخن میگه. (تفنگ داستانی دارد. در واقع هر تفنگی داستان دار است: که از چه کسی آن را قاپیده اند؟ چگونه و به دست که.)

یک دسته بازیگران سی، ان، ام نمایشی راجع به قیام بهومکال اجرا میکنند. استعمار گران شدریر کاه زرد رنگ موهاشون رو بلوند کرده و کلاه روش و مشغول کتک مفصل زدن آدیواسی ها و قلدری علیه شون در نمایش هستند. یک گروه نمایشی دیگر از جنوب گانگالار جنوبی نمایشی به نام "داستان شکار خون" اجرا میکنند. رفیق جوری برام ترجمه میکنه. داستان راجع به دو مرد پیر هست که برای ملاقات به روستای دخترشون میروند. تو مسیر گم میشن چون همه چیز سوخته و غیر قابل شناسایی هستش. سالوا جودوم ها همه چیز رو، حتی طبل ها و ابزار موسیقی رو سوزونده اند. هیچ خاکستری باقی نیست چون باران آمده و همه چیز رو شسته. دخترشون رو پیدا نمیکند. در غم و ناراحتی جفت پیر شروع به خوندن میکنند. با شنیدن صداشون دخترشون از داخل خرابه ها با آواز پاسخ میده: نوای روستا ساکت شده؛ دیگر کسی پرنج رو نمی کوبه، دیگر خنده ای در کار نیست، دیگر پرنده ای باقی نیست، دیگر بزها بع، بع نمیکند. ریسمان محکم شادی مان گسیخته شده.

پدر در جواب آواز میخواند: دختر قشنگم، امروز گریه نکن. هر زاده ای روزی بایستی بمیرد. درختان اطراف مان سقوط میکنند، گل ها شکفته و میرویند، یک روز این دنیا پیر میشود. اما ما برای چه میمیریم؟ یک روز غارت گران زمانه مان در خواهند یافت، روزی حقیقت غالب خواهد شد، اما مردمان ما هرگز تو را، هزاران سال هم که بگذرد، از خاطر نخواهند زدود.

چند تا سخنرانی دیگر و سپس، طبل و رقصیدن ها آغاز میگردد. هر کدام از دولت های مردمی هنرمندان خودشان را دارند. هر گروه بازیگران رقص خود را تمرین کرده اند. یکی، یکی با طبل های عظیم شان داستان های دیوانه کننده که در قالب رقصیدن ارائه میشود وارد میگردند. تنها چهره ی مشترکی که همه دارند یک شخصیت بد، یعنی مرد معدن چی با کلاه ایمنی و عینکهای تاریک هستند و غالباً دارند سیگار میکشند. اما هیچ چیز سخت و مکانیکی در رقص های شان به چشم نمی خورد. با رقص شان گرت و خاک بلند شد. صدای طبل ها آدم رو کر میکند. آنها در صف های شش، هفت نفره، زنان و مردان سوا، با دستهای شان پشت کمر بغل دستی میرقصند. هزاران مردم...

برای این کار آمده اند. شادی اینجا در جنگل دانداکارانیا خیلی جدی گرفته میشود. برای این جشن،

روزها و کیلومترها راه میروند تا به جشن، خواندن و قرار دادن پر در دستارشان و گل ها در موهاشان، برای گذاشتن دست هایشان در کمر یکدیگر، برای نوشیدن ماهوا و تمام شب رقصیدن برسند. هیچکس به تنهایی به خواندن و رقصیدن مشغول نیست. این بیش از هر چیز دیگر مخالفتی ست با تمدنی که تلاش برای از بین بردن شان دارد.

نمیتوانم باور کنم که درست در زیر بینی پلیس ها و در وسط عملیات شکار سبز این همه جشن در حال گرفته شدن است.

اول رفقای چریک های ارتش مردم با تفنگ هایشان کنار ایستاده و به رقص کنندگان نگاه میکنند؛ سپس مثل اردک هایی که نمیتوانند در کنار ساحل بیحرکت مانده و حرکت دیگر اردک ها را تماشا کنند یکی، یکی چریک ها هم به رقصیدن میپردازند. به زودی صفوف رقصان در اونیفورم های سبز زیتونی در حال چرخش زدن با مردمان مستور در رنگهای دیگر بودند. و سپس همچون خواهران و برادران، کودکان و دوستانی که ماه ها و بلکه سالها یکدیگر را ندیده بودند صفوف شکسته شده و اشکال دیگری گرفت و سبزه های زیتونی با ساری ها - لبس زنانه ی هند - و گل ها، و طبل ها و دستارهای شبه عمامه همه با هم قاطی شدند. این حتماً، حداقل برای وضع کنونی، همان ارتش مردمی ست که صدر مانو راجع به چریکها همچون ماهیان گفته بود که در میان مردم همچون در آبی شنا کرده و غلط میخورند و این عیناً جلو چشمان من در این لحظه عینیت یافته است.

خود صدر مانو هم اینجاست. البته شاید تنها آمده، ولی حضور دارد. یک عکس مانو بر صفحه ای سرخ برپاست. مارکس هم هست، بعلاوه ی چارو مزومدار، بنیانگذار و تئوریسین اصلی جنبش ناکسلایت ها. برداشت سطحی از وی مملو از خشونت، خون و شهادت بوده و زیبایی شبه کشتار کردن دارد. اما حال که در روز بونکال من اینجام نمیتوانم باور کنم که آنالیز او، ساختار حیاتی این انقلاب چنین از احساسات و بافت تهی شده. وقتی که او گفته بود یک کمپین برای نابود کردن میتواند "انسان های جدیدی بسازد که هم بر مرگ غالب شده اند و هم از هرگونه منافع شخصی خود رها هستند." ولی آیا رفیق مزومدار هیچوقت تصور کرده بود این مردم عهد عتیق که در شب مشغول رقص هستند همان سربازانی خواهند بود که رویای وی به واقعیت تبدیل کردن را بر دوش خود میکشند؟

به آنچه در اینجا رخ میدهد خیلی نامردیه اگه به دنیای خارج بگن که چیزهایی که در اینجا پیش می آید یک عالمه دستوره های سخت و افکار و احکام و قوانین ایدئولوژیک غیر قابل شکستن یک حزبی که از گذشته افتضاح حاصل گشته. وقتی چارو مزومدار اون حرف معروفش رو زد گفت صدر چین صدر ما ست و راه چین راه ماست؛ همون موقع آماده بود که تا همون جایی بیره که عین آن که ژنرال یحیی خان در پاکستان داشت ملت پاکستان شرقی (بنگلادش) را قتل عام میکرد ناکسلایت ها ساکت بمانند انگار هیچ نشده چون چین، آن موقع یکی از متحد های پاکستان بود.

تو جریان کشتار ها خمر روژ ها - خمر های سرخ در کامبوج هم این ها ساکت بودند. راجع به بی عدالتی های فاحش انقلابات چینی و روسی و تبت هم ساکت بودند و درون خود جنبش ناکسلایت ها هم خشونت افراطی بوده و خیلی از کارهایی و که کردن همیشه دفاع کرد. اما همیشه تمام اشتباهاتشون رو با کثافت کاری های حزب کنگره و که احزاب بی جی پی (که از اینجا به بعد آن را من که مترجم این قطعه هستم حزب فاشیست هندو اطلاق خواهم کرد)، در پنجاب، دهلی، مومبئی (بمبئی)، گوجارات انجام دادند قیاس کرد. ولی هنوز با وجود این تضاد های وحشتناک خوب خیلی از چیزهایی که چارو مزومدار گفت و نوشت رویا بود. حزبی که ساخت (و همه انشعاباتش) رویای انقلاب در هندوستان رو راستکی و آماده و مهیا دونستن. حالا بیا فرض کن یه دنیا که رویای اون هم نداشته باشه. خلاصه اش واسه همین نیابستی از وی

قضاوت نا ملایم بکنیم. مخصوصاً ما رو که تو خیالات واهی پاک، مقدس برتری و ایمان به مبارزه غیر خشن قنناق کرده اند: "این آدم پولدار مالش را نگه میدارد که از آن به شکل منطقی الزامات خود را تأمین کرده و به مثابه متولی اجتماع از بقیه اموالش استفاده میکند.

چه عجیب هستش که امروزه تزار های رژیم هندوستان یعنی همان رژیمی که ناکسلایت هار را بیرحمانه به خون کشاندند امروز میگویند همان حرف را میزنند که چارو مازومدار چندین سال پیش گفته بود: راه چین راه ماست.

البته به شکل کله معلق و معکوس.

راه چین تغییر کرده. اکنون چین به قدرتی امپریالیستی تبدیل شده که منابع و مردم کشورهای دیگر را شکار میکند. اما حزب هنوز درسته و، فکرش رو راجع به چین حاضر عوض کرده.

وقتی حزب به شکلی که اکنون در داند اکارانیا هستش مردم رو به خودشون جذب میکنه و همه خواستار شون رو تأمین میکنه اونوقت واقعاً یک حزب مردم بوده و ارتش آن هم ارتش خلق هستند. اما پس از انقلاب چقدر آسون ممکنه که رابطه عاشقانه شون به ازدواجی تلخ مبدل بشه. چه آسون ممکنه که ارتش مردم علیه مردم نقش بازی کنه. امروزه حزب میخواد باکسایت را در کوه باقی بگذاره. آیا فردا فکرش عوض میشه؟ ولی از طرف دیگر آیا خوف از فردا هم میتونه امروز ما رو بیحرکت بسازه؟

رقص واسه همه شب هستش. به کمپ بر میگردم. معاس اوجا بیداره. تا دیر وقت گپ میزنیم. بهش یک کپی از بیت های کاپیتان نرودا رو میدم (که با خودم همراه آورده ام). از من مرتب میپرسه "اون بیرون راجع به ما چگونه فکر میکنن؟ دانشجویان چی میگن؟ راجع به جنبش زنان واسم بگو، مطالب عمده امروزه چی هستن؟" راجع به خودم و نوشته هام سوال میکنه. سعی میکنم راجع به آشفتگی کارهایم پاسخ صحیحی بهش بدم. سپس شروع میکنه راجع به خودش تعریف کنه که چگونه به حزب پیوسته. میگه همسرش در یک درگیری بیخود کشته شده. در ناشیک دستگیرش کردن و به وارانگال بردند بکشندش. "خیلی بایست شکنجه میکردنش." تو راه ملاقات عزیزش بود که شنید گرفتنش. پس از سکوتی طولانی تعریف میکنه که خیلی وقت پیش هم یک بار دیگر شوهر داشته. "او هم در یک درگیری کشته شد،" اما با دقتی قلب شکن اضافه میکنه که "اما در خود درگیری مستقیم شهید شد."

بیدار بر روی کیسه خوابم دراز میکشم و راجع به غم طولانی معاسه فکر کرده، صدای طبل ها و شادی طولانی را شنیده و راجع به دیدگاه مرکزی حزب یعنی جنگ ممتد و طولانی که چارو مازومدار راجع به آن نوشته بود فکر میکنم. این است که باعث میشود مردم فکر کنند که وقتی مانوئیست ها پیشنهاد میکنند که وارد "مذاکرات صلح" شوند یک خالی بندی، استراحت جستن است تا به سازماندهی دوباره شان پرداخته و به جنگ طولانی باز گردند. جنگ ممتد و طولانی چی، چی هست؟ آیا چیزی فطرتاً ضایع است یا، بستگی به ذات جنگ دارد؟ چی میشد اگر مردم همینجا داند اکارانیا این جنگ ممتد را برای سی سال اخیر راه نیانداخته بودند و آنوقت کجا بودند؟

و آیا مانوئیست ها تنها کسانی هستند که به جنگ دراز مدت معتقدند؟ تقریباً همان دم که هندوستان به کشوری مستقل مبدل گشت به جنگ مستعمراتی، ضمیمه ساختن سرزمین ها و جنگ راه انداختن پرداخت. هیچوقت هم این کشور دست از مداخله ی نظامی برای رو در رویی با مشکلات بر نداشته؛ چه تو کشمیر، چه تو حیدرآباد، چه در گوا، ناگانند، مانپور، تلینگانا، آسام، پنجاب و قیام های ناکسلایت ها

در بنگال غربی، بیهار، آندهرپرادش، و حالا هم در سرتاسر مناطق قبایل در مرکز هندوستان. ده ها هزار شون کشته شده و صدها هزاران شان شکنجه شده اند.

همه ی این جنایات تحت ماسک صلح آمیز دمکراسی پنهان شده. این جنگ ها علیه چه کسانی بوده؟ مسلمانان، مسیحیان، سیک ها، کمونیست ها، دالیت ها - یعنی نجس ها، قبایل و بیش از همه علیه فقرا که جرأت میکنند سهم بندی شان را تحت سوال قرار دهند به جای این که خرده نانی که سهم شان مقدّر میشود را کافی دانسته و قبول کنند. مشکل است که دولت اساساً متشکل از کاست طبقاتی ممتاز هندو را تشکیل شده (مهم نیست کدام حزب در قدرت باشد) را نبینیم که به سبب مستعمراتی خصومت و اکذشی علیه طبقه دیگر می پرورد و ناگاس و میزوس را در چهاتیسگاره، سیک ها را به کشمیر، کشمیری ها را به اوریسا، تامیلیان ها را به آسام و دیگران را به ایالات دیگر به جان هم می اندازد. اگر این جنگ دراز مدت نباشد پس چیست؟

افکار ناگوار در شبی پر ستاره و زیبا؛ سوخدف بر خودش لبخند میزند و صورتش را کامپیوتر روشن کرده. او دیوانه کار کردن است. پرسیدم به چه میخندد. "راجع به خبرنگارانی فکر میکردم که سال پی برای جشن های بهومکال آمده بودند. یکی دو روز اینجا بودند. یکی شان با کلاشنیکف من برای عکس گرفتن پز گرفت و بعدش که برگشت راجع بهش نوشت ماشین کشتار یا یک همچین چیزی."

صبح شد و رقصیدن تمام نشده، صفوف صدها جوانان مشغول رقص پایدار ماندند. رفیق راجو گفت: "تا بسته بندی واسه رفتن نکنیم از رقصیدن دست نمیکشند."

چشمم به رفیق دکتر افتاد. تو گوشه محل رقصیدن یک مرکز کوچک پزشکی راه انداخته. دوست دارم لب های گوشتالوی اون را ببوسم. چرا به جای یکی شون حداقل سی تا پزشک نداشته باشیم؟ چرا او به هزار تا مبدل نمیشه؟ ازش میپرسم بهداشت داندکارانیا چطور به چشم میخوره. جوابش من رو به لرض می اندازه. تعداد هموگلوبین اکثر اعضاء ارتش چریکی مردم بین ۵ تا ۶ تاست (حین آن که استاندارد برای زنهای هندوستان ۱۱ تاست). به علت آنامیا (کم خونی) بیش از دو ساله دچار تی، بی TB میشن. کودکان از سوء تغذیه درجه دوم کمبود انرژی پروتئین رنج میبرند که در پزشکی به آن میگویند کواشیورکور. (بعداً چکش کردم. لغتی ست که از زبان غنا در خط ساحلی غنا ریشه گرفته که معنای آن یعنی "بیماری که بچه ها میگیرن وقتی بچه های جدید به دنیا بیان." کلاً وقتی کودک مسن تر دیگر از مادر شیر دریافت نمیکند دیگر به قدر کافی برایش غذا در دسترس نیست.) رفیق دکتر میگه که "در اینجا مثل بیافرا شکل اپیدمی هستش. من قبلاً هم در روستاها کار کرده ام اما تا حالا اینجور مشکلی رو ندیده بودم."

علاوه بر آن، مالاریا، استنوپروسیدیس، کرم نوار چسب مانند، چرکهای شدید گوش، دندان و آمنورهای دست اول هستش که این آخری یعنی سوء تغذیه هنگام بالغ شدن زنان که باعث میشه عادت ماهانه شان غیب شه یا اصلاً ظهور نکنه.

تو این جنگل به غیر از یک، دو تا در گادچیرولی کلینیک پیدا نمیشه. نه دکتر هستش، نه دارو.

حالا داره با تیم کوچکش راه میافته واسه سفر هشت روزه ای به ابوجماد. رفیق دکتر هم تو اونفورم هستش بنابراین اگر بگیرنش میکشنش.

رفیق راجو میگه که باقی موندن کمپ در اینجا امن نیستش. باید راه بیافتیم. ترک کردن بهومکال یک عالمه خداحافظ گفتن در بر داره.

لال سلام، لال، لال سلام.

جان والی ساتیون کو لال سلام.

(درود سرخ به رفقای رفتنی).

فیر مینج، فیر مینج

جنگل دانداکارانی ماین فیر مینج.

دوباره یک روز همدیگر را در جنگل دانداکارانی خواهیم دید.

مراسم اومدن و رفتن رو همیشه جدی میگیرن چون همه میدونند که وقتی میگن "همدیگر را دوباره خواهیم دید"، ممکن است در واقع معنایش باشد، "هیچوقت شاید همدیگر را نبینیم." رفیق نارمادا، رفیق معاسه و رفیق روپی به جهات متفاوتی میروند. آیا هرگز دوباره من میبینم این ها را؟

بنابراین یک بار دیگر به راه می افتیم. هر روز گرمتر میشود. کاملاً اولین میوه تندو را برای من میچیند. مزه چیکو میدهد. من به دیو تمپر هندی مبدل شده ام! این دفعه کنار یک رودخانه کمپ میزنیم. زنها و مردان نوبتی خودشان را در آب میشورند. شب رفیق راجو یک بسته کامل "بیسکویت های" پیغام دریافت میکند.

اخبار:

۶۰ نفر مردم که در پایان ماه ژانویه ۲۰۱۰ در ناحیه ماتپور دستگیر شده بودند هنوز در دادگاه ظاهر نشده اند.

دسته های بزرگ پلیس به جنوب باستار رسیده اند و حملات یکسره و همگانی در جریان است.

در ۸ نوامبر ۲۰۰۹ در روستای کاجلارام رفقا باجاپور جیلا، دیرکو مادکا (۶۰ ساله) و کووآسی سوکلو (۶۸ ساله) به قتل رسیدند.

۲۴ نوامبر ماداوی بامان (۱۵ ساله) در روستای پانگودی به قتل رسید.

سوم دسامبر یک نفر دیگر به همان اسم ماداوی بودرام از روستای کورنجداد کشته شد.

در ۱۱ دسامبر ۷ نفر در روستای گومیپال از ناحیه داربا به قتل رسیدند (اسم های آنها در راه است).

در ۱۵ دسامبر وکو سومبار و ماداوی ماتی در روستای کوتریپال کشته شدند. (هر دو تا شان عضو کامس بودند)

در ۳۰ دسامبر پونم پاندو و پونام موتو (پدر و پسر) در روستای وچاپال به قتل رسیدند.

در روز نا معلوم ماه ژانویه ۲۰۱۰ رئیس جاناتا سرکار در روستای کایکا در گانگالار به قتل رسید.

۹ ژانویه ۴ نفر مردم در روستای سورپانگودن در ناحیه جاگراگوندا به قتل رسیدند.

۱۰ ژانویه سه نفر در روستای پولم پولادی (نام هایشان هنوز در دسترس نیست) کشته شدند.

روز ۲۵ ژانویه ۷ نفر مردم در روستای تاکیلود در ناحیه ایندراواتی کشته شدند.

روز بهومکال، ۱۰ فوریه به کوملی تجاوز شد و سپس در روستای دومنار در منطقه ابهوجماد او را کشتند. وی خودش از روستای پایور بود.

تعداد ۲۰۰۰ سرباز از واحد گشت مرزی هند و تبت تو جنگل های رنج نان دگاون کمپ کردند و ۵۰۰۰ تا از آن سربازان نیروهای مخصوص به کاتکار رسیده اند.

انگاری به قدر کافی چریکهای آزادی مردم شهید داده اند.

چند تا روزنامه تاریخ دار هم آورده اند. یک عالمه اخبار راجع به ناکسلایت ها هست. یک عنوان سرمقاله وضع سیاسی رو عیناً توصیف کرده: خاددو، سامارپان کارانو (محو شان کن، بکش شان، مجبور کن تسلیم شوند). بعد پانینش اضافه کرده: وارتا کی لیه لوکتانترا کا دوار خولا های (یعنی در دمکراسی همیشه واسه حرف زدن بازه). اون یکی میگه مانوئیست ها دارند شهادانه کشت میکنند تا پولدار شوند. روزنامه سوومی میگه که این ناحیه که ما درش کمپ گذاشته بودیم و راه میریم کاملاً تحت کنترل پلیس هست. کمونیست های جوان قطعات اخبار را میگیرند تا تمرین خواند کنند. دور کمپ راه میروند و مقالات ضد مانوئیست را بلند، بلند به سبک اخبار گوین رادیو میخوانند.

روز دیگر، جای دیگر. زیر یک سری درخت های ماهوای بزرگ در حوالی روستای اوسیر کمپ گذاشته ایم. درخت ماهوا تازه شروع کرده گل های سبز قشنگش رو مثل جواهرات در بستر جنگل پهن شده اند. هوا هم مملو از بویی مست کننده است. ما در انتظار کودکان مدرسه بهات پال هستیم که پس از درگیری اونگنار بسته شده. کردنش ایستگاه پلیس. بچه ها رو فرستادن خونه شون. عین همین بلاها سر مدارس نلواد، مونجمت تا، ادکا، ودوماکوت و دهانورا صدق میکند.

بچه های مدرسه بهات پال پیدا شون نیست. رفیق (تحت تعقیب شدید) نیتی و رفیق وینود ما را به راهی طولانی هدایت میکنند تا یک سری از ساختارهای زراعی و آبکشی ساخته شده به دست جاناتا سرکار یعنی دولت محلی اش را نشان دهد. رفیق نیتی راجع به انواع مشکلات زراعی که باید حل کنند صحبت میکند. تنها ۲٪ زمین آبیاری میشه. قبل از ده سال پیش در ابهوجماد هیچ کسی راجع به شخم زدن زمین به گوشش نرسیده بود. اون ور قضیه ولی در گادریچولی تخم های هابرید (دو رگه - مصنوعی) و حشره کش ها دارند راه باز میکنند. رفیق وینود میگه: "در بخش زراعت ما نیاز جدی و سریع به کمک داریم. مردمی نیاز داریم که راجع به تخم های زراعی و حشره کش های ارگانیک و پرماکالچر اطلاعات دارند. با یک ذره کمک از یک فرد دانا ما یک عالمه کار میتوانیم بکنیم."

رفیق رامو رئیس کشاورزان منطقه تحت این جاناتا سرکار هست. با افتخار او به ما دور و ور مزارع رو نشون میده که کجا برنج کشت میکنند، کجا برنجال، گونگورا، پیاز، کلم قمری کشت میکنند. سپس با همان غرورش به ما یک دریاچه ی بزرگ ولی خشک خشک نشان میده. این دیگه چیه؟ می گوید:

"این حتی در فصل بارانی هم آب ندارد. در جای غلط ایجادش کردند." با لبخندی که کلاه اش را خندان کرده میگوید: "این یکی کار ما نیست، لوتی سرکار - یعنی دولت غارتگران درستش کردند. این دور و ورها دو نوع دولت هستند، دولت جانانانا، یعنی مردمی و، دولت لوتی، سرکار هم که یعنی دولت.

راجع به مسائلی که رفیق ونو گفته بود فکر میکنم: میخواهند ما را له کنند. نه فقط به خاطر مواد معدنی، بلکه واسه این که ما داریم به دنیا یک شیوه زندگی بهتر آترناتیو ارائه میدهیم.

این ایده آترناتیو گرام سوارج با تفنگش هنوز عینی نشده. یک عالمه گرسنگی و بیماری اینجاست. ولی مسلماً امکانات برای ایجاد آترناتیو رو ایجاد کرده. نه برای تمام دنیا، نه واسه آلاسکا، نه واسه دهلی نو و نه واسه تمام ایالت چهاتیسگاره بلکه واسه خود جنگل دانداکارانیایا. جالب ترین مطلب مخفی دنیاست. این بدبختی اینجا پایه ی آترناتیوی شده که خودش از بین بره و با تاریخ در تضاده. علیه کلیه مشکلات دنیا یک برنامه کاری برای بقای خودش ایجاد کرده. ولی به کمک و ابتکارها احتیاج داره و دکترها و کشاورزان و دبیران. به جنگ نیازی نیست.

اما اگر جنگ تنها چیزی هستش که بهش میرسه خوب با هر حمله ای ضد حمله ای هم هست.

طی چند روز بعد من زنایی که با کامس کار میکنند، انواع افسران جانانانا سرکارها، اعضای دانداکارانیایا آدیواسی کیسان مازدور سانگتان، خانواده های مردمی که کشته شده اند و مردم عامی که سعی میکنند با زندگی در این ایام خوفناک کنار بیان ملاقات میکنم.

سه تا خواهر به نام های سوخیاری، سوکدای و سوک کالی میبینم که سن شون حدود چهل سال بوده و از ناحیه ناراینپور هستند و دوازده ساله که عضو کامس بوده اند. روستائیان به همین ها متکی هستند که چگونه از پلیس ها بر بیان. پلیس تو گروه های دویست، سیصد نفری حمله میکنند. همه چیز را میدزدند؛ جواهرات، مرغ و خروس ها، خوک ها، دیگ ها و ماهی تابه ها، تیرها و کمان ها را به گفته سوکالی ملاً خور کرده و حتی یک چاقو جا نمیگذارند. خانه خودش در اینار دو بار آتش گرفته، یک بار به وسیله گردان ناگا و بار دیگر به دست نیروی ذخیره مرکزی پلیس. خانم سوخیاری دستگیر و برای ۷ ماه زندانی شده بود.

یک بار همه روستا را اسیر کرده و ادعا میکردند که همه مردان ناکسال هستند. سوخیاری دنبال زنان و بچه ها را گرفت. اداره پلیس را محاصره کردند و گفتند تا مردان را آزاد نکنید ما از اینجا تکان نمی خوریم. سوکادی میگوید: "هر وقت کسی را ببرند باید برید و فوری او را - قبل از این که هر گونه گزارشی بنویسند، پس بگیرید. وقتی که گزارش نوشتند اوضاع خیلی سخت تر میشود."

سوخیاری که در بچگی ربوده شده و اجباراً با مرد پیری ازدواج کرده بود (و فرار کرد تا با خواهرش زندگی کند) اکنون اجتماعات مردم را سازماندهی کرده و در جلسات سخنگو ست. مردم برای امنیت به وی متکی هستند. از وی پرسیدم که حزب چه معنایی برای او دارد. میگوید: "ناکسلایت ها معنای خانواده ما را دارند. وقتی از حمله ای مطلع میشویم یعنی خانواده مان صدمه دیده." از وی پرسیدم آیا میداند مائو که بوده؟ گفت: "یک رهبر بوده که ما در راستای دیدگاه وی مبارزه میکنیم."

با رفیق سوماری گاوده بیست ساله که دو سال در زندان جگدالپور بوده آشنا شدم. او در ۸ ژانویه ۲۰۰۷ که ۷۴۰ افسر پلیس روستای ایندار را در کمربند قرنطینه قرار داده بودند چون شنیده بودند که رفیق

نیتی در آنجاست آنجا بود. (رفیق نیتی آنجا بوده ولی قبل از رسیدن پلیس ها روستا را ترک کرده بود) اما رفقای میلشییای روستا که سوماری از اعضای آن بود در روستا باقی مانده بودند. در سحر پلیس شروع به تیراندازی کرد. دو تا پسر به نام های سوخال گاوده و کاچرو گوتا را کشتند و دو پسر دیگر، دوسری سلام و رانای را به علاوه سوماری دستگیر کردند. دوسری و رانای را با طناب بسته و به آنها شلیک کردند. سوماری را تا دم مرگ کتک زدند. پلیس یک تراکتور و واگن آوردند و اجساد را روی واگن گذاشتند. سوماری را کنار اجساد مردگان گذاشتند و به ناراینپور بردند.

چاماری مادر رفیق دیلیپ را ملاقات کردم که در ششم ژوئیه ۲۰۰۹ کشته شده بود. مادرش میگفت که پس از کشتن وی بدن پسرش را به چیزی مثل تیر چراغ برق آویزان کرده و با خود بردند. (پلیس ها موظف هستند برای دریافت پاداش مالی جسد تحویل بدهند تا مبادا کس دیگری ادعای کشتن وی را نکند.) چاماری تا ایستگاه پلیس به دنبال شان دوید. وقتی که رسیدند دیگر نره ای لباس بر بدن فرزند شهید وی باقی نمانده بود.

طی راه آنها جسد را کنار راه ول کردند تا جای و بیسکویت در دهبا بخورند (که پول هم ندادند.) خودت را لحظه ای جای این مادر بگذار که جسد فرزندش را دنبال کرده و منتظر قاتلان است تا جای شان تمام شود. آنها جسد پسرش را به وی پس نمیدادند تا وی را به طور شایسته دفن کند. آنها تنها اجازه به وی دادند که مشتی خاک در گودالی که آنها اجساد را در آن دفن می کردند پرت کند. چاماری میگوید که وی خواستار انتقامی ست. بادلا کو بادلا، که یعنی خون برای خون.

من توانستم اعضاء انتخاب شده دولت مردمی مارسکولا را ملاقات کنم که به شش روستا را ملاقات کنم. واسم تعریف می کردن چطور پلیس حمله می کنند: سیصد تا، چهار صد تا، گاهی هزار تا پلیس حمله میکنند. یک خط کمربندی دور روستا درست کرده و صبر میکنند. صبح که شد اولین آدم هابی را که به مزارع می روند گرفته و از آنها به مثابه سپر استفاده کرده تا به آنها جای بویی ترپ ها - یعنی دام های سر راهشان را نشان دهند. (نکته جالب این است که اصطلاح انگلیسی بوی ترپ Booby Trap در اینجا به زبان گوندی اضافه گشته. هر گاه میگوید بویی ترپ همه شروع به خندیدن میکنند. جنگل پر از بویی ترپ ها ست. حتی خود چریک های ارتش مردمی از روستا ها رد می شوند باید بدیشان راهنمایی کرد.) وقتی که پلیس وارد روستا می شود آنها شروع به دزدی و آتش کشیدن خانه ها می کنند. با خودشان سگ می آورند. سگ ها آنچه فراری می شود را می گیرد. دنبال مرغ ها و خوک ها می روند و آنها را کشته و در کیسه های شان می گذارند. افسران ویژه همراه پلیس ها هستند. آنها هستند که میدانند پول و جواهرات مردم کجاست. مردم را میگیرند و میبرند تا پول از آنها استخراج سازند. همیشه هم یک سری "لباس ناکسلایت" با خود حمل میکنند چون، از آنجایی که به خاطر کشتن ناکسال ها به آنها پول میدهند، بنابراین بایستی یک چند تایی اختراع کنند و این باعث میشود که روستاییان ترس زیادی از در خانه ماندن دارند.

در این جنگل به ظاهر آسوده زندگی جداً شکل نظامی گرفته است. لغاتی مثل محاصره، شلیک کردن، پیشروی، عقب نشینی، عمل و غیره برای شان عادی ست. هنگام درو کردن ارتش چریکهای مردم باید گشت ببیند. به بازار رفتن همچون عملیات نظامی ست. بازار ها مملو از خبر چین ها هستند که پلیس آنها را با پول ۱۵۰۰ روپیه در ماه از روستای شان خریده. میگویند یک مرکز ملا ها (خبر چین ها) در ناراینپور هست که حداقل چهار هزار جاسوس در آن سکونت دارند. مردان دیگر قادر به رفتن بازار د آنجا نیستند. زنها میروند به بازار ولی چهار چشمی می پابند شان. اگر اندکی زیاد خرید کنند پلیس متهم شان میکند که واسه ناکسال ها خرید کرده اند. فروشندگان مواد شیمیایی موظف هستند که نگذارند مردم

زیاد دارو بخرند مگر در مقادیر قلیل. قیمت های تعاونی پائین برای مردم برای شکر، برنج و نفت چراغ در مراکز پلیسی ارانه میشود که خریدن شان برای اکثر قریب مردم غیر ممکن است.

اصل دوم کنوانسیون سازمان ملل برای جلوگیری و مجازات جنایت قبل عام چنین تعریف میکند:

هر کدام از اعمال ذیل که در جهت نابود کردن کامل یا بخشی از یک گروه ملی، قومی، نژادی یا مذهبی انجام شوند مثل کشتار اعضای یک گروه، آسیب جدی بدنی یا ذهنی آوردن به اعضای گروهی، ضربت عمدی حساب شده وارد کردن به شرایط زندگی یک گروه برای نابودی فیزیکی کامل یا بخشی از آن، تحمیل قوانین برای جلوگیری از تولد در یک گروه و یا انتقال اجباری کودکان یک گروه به گروه دیگر. این همه راه رفتن بالاخره خسته ام کرده. کامیلا یک ظرف آب گرم به من میرساند. پشت یک درخت در تاریکی حمام میگیرم اما قادر به خوردن شام نبوده و به درون کیسه خواب میپریم. رفیق راجو اعلان میکند باید برویم.

این گونه چیزها زیاد پیش میآید اما امشب خیلی سنگین است. ما در یک علف زار باز کمپ زده بودیم. صدای تیراندازی در دور به گوشمان خورده. الان ۱۰۴ نفر هستیم. یک بار دیگر در یک ستون یک نفره در شب به راه می افتیم. فضا مملو از صدای جیرجیرک ها و بوی سنبل بنفش است. باید از یازده شب گذشته باشد وقتی که به محل استقرار شبانه مان رسیدیم. یک ناحیه با سنگ صاف آرایبی شده. کسی رادیو را روشن میکند. بی، بی سی میگوید که به کمپ شرقی تفنگداران در لالگراه واقع در بنگال غربی حمله شده. ۶۰ تا مائوئیست روی موتورسیکلت بودند. ۱۴ پلیس کشته شده، ۱۰ تا مفقود شده اند. اسلحه ها ضبط شدند. بچه های ما با خوشی گپ میزنند. رهبر مائوئیست ها کیشنچی دارد روی رادیو مصاحبه میکند. از او میپرسند: کی شما از این خشونت دست برداشته و برای مذاکرات می آید؟ او میگوید: وقتی که عملیات شکار سبزه متوقف شود. هر وقت که باشد. به (وزیر داخلی)، چیدامبارام بگوئید ما حاضریم مذاکره کنیم. " سوال بعدی: الان تاریکه و شما در زمین مین گذاری کرده اند، نیروهای کمکی را خواسته اند، آیا به آنها هم حمله میکنید؟ کیشنچی جواب میدهد: مسلم است، و گرنه مردم کتکم خواهند زد! همه شروع به خنده میکنند.

سوخداف توضیح میدهد: آنها همیشه میگویند مین گذاری زمین. ما از مین زمینی استفاده نمیکنیم. ما از آی، ای، دی استفاده میکنیم.

یک شب دیگر در هتل هزار ستاره. احساس مریضی میکنم. باران شروع میشود و کاملاً یک زیلوی دیگر به روی من می اندازد. دیگر چه لازم داشته باشم؟ همه خودشان را در زیلوی شان می چپانند.

تا فردا تعداد اجساد در لالگاره بالا رفته شده بیست و یک کشته و ده تا مفقود. رفیق راجو نگران شده امروز. میگوید نمیتوانیم تا شب حرکت کنیم. یک شب همه مردم مثل بید ها دور چراغ جمع شده اند. کامپیوتر رفیق سوخداف از منبع خورشیدی نیرو گرفته و بچه ها به عکس هندوستان مادر که در آن تصویر لوله تفنگ های شان به سوی آسمان هدف گرفته شده نگاه میکنند. کاملاً به نظر علاقمند نمی آید. میپرسم آیا به تماشای فیلم علاقمند هست یا خیر. میگوید نه، فقط از ویدئو کمین گیری خوشش می آید. بعدها راجع به از سوخداف می پرسم موضوع این ویدئو های کمین گیری چیست. بدون چشم بهم زدن یکی برایم میگذارد.

با تصاویر جنگل دانداکارانی، رودها، آبشار ها و تصاویر نزدیک از یک دسته درختان و یک صدای یک پرنده شروع میشود. سپس تصویر یک رفیق مشغول بستن سیم های یک آی، ای دی ست که در زیر

برگ های خشک پنهان هستند. دسته موتورسواران منفجر میشوند. بدن های شان سوخته و اسلحه های شان مصادره میشود. سه تا پلیس شوکه شده با دست های بسته نشان داده میشود.

کی فیلم میگرفت؟ که کارگردان بود؟ که قول میدهد که اگر پلیس ها تسلیم شوند آزادشان میکنند؟ (بعدها از صدائی مطمئن میشنوم که آزادشان کرده بودند. صدای رفیق ونو). رفیق سوخدها میگویی که این حمله کودور بود.

او همچنین دارای آرشیو ویدئو روستاهای سوخته، شهادت های شاهدین و اقوام کشته شدگان است. بر دیوار یک خانه سوخته نوشته اند "ناگعا" یعنی زندگی برای کشتن. " یک قطعه فیلم راجع به پسری کوچک است که انگشتان وی را بریده اند برای افتتاح شعبه عملیات شکار سبزی در باستار. (حتی وی دارای یک مصاحبه تلویزیونی با من، دفترم و کتابهایم میباشد! عجیب است!)

شب رادیو خبر راجع به یک حمله ی دیگر ناکسال ارائه میدهد. این یکی در جاموی ایالت بیهار روی داده. در انتقام گرفتن به خاطر اطلاعات دادن شان به پلیس ها که به مردن ۶ مائونیست منجر شده ۱۲۵ مائونیست به روستایی حمله کرده و ۱۰ نفر از اعضاء قبیله کورا را به قتل رسانده اند. البته میدانیم که گزارش ممکن است درست باشد و ممکن است نباشد. اما اگر باشد، این گونه عمل غیر قابل بخشش است و رفیق راجو و سوخدها مشخصاً ناراحت به نظر میرسند. اخبار رسیده از بیهار و چهارخند ناراحت کننده اند. خیر هولناک سر افسر پلیس فرانسوز ایندووار را بریدن در فکر همگان تازه است. آن خبر یاد آورنده آن است که چگونه انضباط نیروهای نظامی ممکن است به سادگی به کارهای خشونت بار جنایت کارانه لومپن و یا جنگ های زشت شخصیت بین کاست ها، اجتماعات و گروه های دینی مبدل شود. از طریق رسمی کردن به شکل حاضر پی عدالتی، دولت هندوستان مملکت را به فتنه ای آتش افروز و نا آرامی برای توده های مردم مبدل کرده است. دولت به راستی اشتباه میکند اگر تصور کند که با قتل افراد بخصوص بتواند حزب کمونیست هند (مائونیست) را بی سر و کله کرده و خشونت انقلابی را به پایان برساند. بر خلاف خیالش، چنین اعمالی (مثلاً کشتن رفیق آزاد، سخنگوی حزب در سال ۲۰۱۰ طی اقدامات وی برای ترتیب دادن مذاکرات- مترجم) خشونت را تشدید کرده و گسترش میدهد و برای دولت کسی برای مذاکره باقی نخواهد ماند. در روزهای آخر مسیر ما پیچ در پیچ در دره زیبا و پر آب ایندراواتی را طی میکنیم. طی آن که در دامنه تپه راه میرویم یک دسته دیگر از مردم را که در همان راستا، اما در آن سوی رودخانه حرکت میکنند میبینیم. به من میگویند که آنها در جهت یک جلسه ضد سد ساختن در روستای کودور حرکت میکنند. آنها علنی بوده و مسلح نیستند. یعنی این یک صف آرایی محلی در دره است. من هم پریده و به آنها می پیوندم.

دره بودگهات کلیه ناحیه ای را که روزها در آن راه میرفتیم زیر آب خواهد برد. همه جنگل، همه تاریخ و داستان هایش، و بیش از یکصد روستا زیر آب برود؟ میخواهند مثل موش صحرانی مردم را غرق کنند تا مجموعه کارخانجات فولاد در لوهدیگودا و معدن باکسایت و پالایشگاه آلومینیوم به رودخانه دسترسی داشته باشند؟

مردم میتینگ از مایل های دور آمده اند و حرفشان یکی است یعنی چیزی که سالهاست میشنومیم: غرق هم که بکنند ما را ولی تکان نمی خوریم! حال میکنند کسی از دهلی آمده تا میان شان باشد. بهشان میگویم دهلی شهری ست ظالم و ستمکار که در آن هیچکس به فکر آنها نیست.

یک هفته پیش از آمدن من به جنگل دانداکارانی من به گوجارات سفر کرده بودم. در آنجا سد سردار سرووار تقریباً تکمیل شده. و تقریباً کلیه چیزهایی که نارمادا باچاو آندالان پیش بینی کرده بود دارد

پیش می آید. مردمی که به زور جابجا شده اند زندگی شان شکل نگرفته و آن هم بی گفتار پیش آمده. کانال ها ساخته نشده اند. از پول خبری نیست. بنابراین آب نارمادا به سوی بستر رودخانه ساپارماتی (که خیلی پیش سد بر آن گذاشته بودند) منحرف میشود. بیشتر آب به وسیله شهرها و صنعت های بزرگ خورده میشود. اثرات پائین رود، یعنی دخول آب نمک در دهانه رودخانه بزرگ غیر قابل جلوگیری شده.

زمانی بود که تصور میشد سد های بزرگ معبد های هندوستان نوین هستند اگر دروغ نبود ولی قابل قبول بود. اما امروزه پس از همه آنچه پیش آمده و وقتی که میدانیم چه داریم میکنیم باید اعتراف کنیم که سد های بزرگ جنایت علیه انسانیت است.

سدّ بودحقات پس از اعتراضات مردم در سال ۱۹۸۴ به بعد موقوف گشته بود. حالا که میتواند جلوی آن را بگیرد؟ چه کسی از نصب کردن سنگ پایه ای سد جلوگیری خواهد کرد؟ چه کسی جلو سرقت ایندراواتی را خواهد گرفت؟ یک کسی باید کاری کند.

شب آخر ما در سرایشید دیدیم یک تپه کمپ زدیم که فردا از آن به بالا به جایی رویم که یک موتورسیکلت من را سوار خواهد کرد. از آن زمان که وارد آن شده ام قیافه جنگل تغییر کرده. درختان چیرونجی، کتان ابریشم و انبه شروع به گل دادن کردند. روستانیان از کودوری یک دیگ بزرگ ماهی های تازه گرفته شده به کمپ فرستادند. و لیست ۷۱ گونه میوه جات، سبزی ها، دانه ها و حشرات که از جنگل میگیرند و در مزارع شان بزرگ میکنند، به اضافه قیمت بازاری شان. فقط یک لیست است ولی در واقع نقشه جهان این مردمان زحمتکش میباشد.

پست جنگلی میرسد. دو تا بیسکوییت برای من، یک شعر و گل از سوی رفیق نارمادا و نامه ای عاشقانه از دختری به نام معاسه (کیست او؟ نمیدانم).

رفیق سوخداف از من اجازه میگیرد که از ضبط ام پی ۳ ام آهنگ هایی برای کامپیوتر خود بردارد. به یک آهنگ اقبال بانو که آهنگ فیض احمد فیض به نام هوم دخنجه را در کدسرت بزرگ در اوج اختناق ضیاء الحق در لاهور میخواند (که یعنی ما روز را خواهیم دید) گوش میکنیم.

میخواند:

جب اهل صفا مردود

ای حرم، مسند په،

بیتهایه جاینگه

که یعنی:

وقتی مرتد ها و فحش ها بر بالا جلوس کنند،

سب تاج اوچاله جاینگه

هوم دخنجه.

که یعنی:

تمام تاج‌ها ربوده گشته از میدان فرو ریخته خواهند شد.

آنگاه پنجاه هزار مردم شنونده در پاکستان شروع به شعار دادن میکنند: انقلاب، زنده باد. انقلاب، زنده باد. و این همه سال بعد آن شعار گویی در جنگلی دور طنین می‌اندازد. چه اتحاد و وحدت عجیبی میان مردم دور از هم وجود دارد!

وزیر امور داخلی یک سری تهدیدات پوشیده به آنها که "اشتباهاً به مانوئیست‌ها کمک فکری یا جنسی بکنند،" ارائه داده. آیا گوش کردن به آهنگ‌های اقیال بانو هم از آن کارهاست؟ در سحر به رفیق مدهو و جووری و مانگتوی جوان و دیگران بدرود میگویم. رفیق چاندو رفته موتور‌ها را آماده سازد و با من به راه اصلی خواهد آمد. رفیق راجو نمی‌آید. (صعود کوه برای زانویش خیلی بد است) و رفیق نیتی (تحت تعقیب)، رفیق سوخدف، کاملاً و پنج نفر دیگر من را به اوج تپه هدایت خواهند کرد. طی آن که به راه می‌افتیم نیتی و سوخدوف بی‌خیال ولی هم‌زمان قفل امنیتی کلاشنیکف‌هایشان را باز میکنند. این اولین باری است که دیده‌ام چنین کاری کنند. به "مرز" نزدیک می‌شویم. رفیق سوخدف می‌پرسد: میدانی اگر آتش بر ما گرفتند چکار کنی؟ انگار که ساده‌ترین سؤال دنیا را پرسیده. میگویم: بله. فوراً اعتصاب‌غذای تا بینهایت می‌کنم! او روی سنگی نشسته و از خنده می‌میرد. یک ساعتی بالا میرویم. در پانین راه در یک آلاچیق سنگ‌ها مثل یک گروه آماده به حمله غافلگیرانه قایم می‌شویم. در انتظار صدای موتورسیکلت‌ها هستیم. وقتی برسند سریع باید خداحافظی کنیم. لال سلام رفقا.

به پشت خود که مینگرم آنها هنوز آنجا هستند و دست خداحافظی تکان می‌دهند. گره ای کوچک میان دل‌های مان بسته شده. مردمی که با روی‌هایشان زندگی میکنند حین آن که بقیه دنیا مشغول گذراندن کابوس‌های سرمایه‌داری اش است. هر شب من راجع به این سفر می‌پندارم. آن آسمان در شب، آن راه‌های جنگلی، پاشنه کفش‌های رفیق کاملاً. میدانم که در حرکت است. مشغول یک راه پیمایی بزرگ است نه برای خودش تنها بلکه، برای زنده نگاه داشتن امید، برای همه مان.